گیلگمش

کهن‌ترین حماسه‌ی بشری

ترجمه به فارسی : دکتر داوود منشی‌زاده



افسانه‌ی گیلگمش



گیلگمش. فارسی
افسانه‌ی گیلگمش: کهن‌ترین حماسه‌ی بشری / مترجم لوح‌های میخی جرج اسمیت؛ ترجمه به آلمانی گئورگ بورکهارت؛ ترجمه‌ی فارسی داود منشی‌زاده. ــ تهران: اختران ۱۳۸۲.
۱۱۲ ص. مصور.
ISBN 964-7514-48-4
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. گیلگمش. Gilgamesh ۲. اساطیر آشوری و بابلی. الف. اسمیت، جورج Smith, George، مترجم. ب. بورکهارت گئورگ، Burckhardt, George، مترجم. ج. منشی‌زاده داوود، ۱۲۹۳ ـ ۱۳۶۸، مترجم. د. عنوان: کهن‌ترین حماسه‌ی بشری.
۲ ف ۹ گ / PJ ۳۷۷۱ ۸۹۲ / ۱
کتابخانه ملی ایران ۳۰۱۳۵ ـ ۸۲ م





نشر اختران

افسانه‌ی گیلگمش

کهن‌ترین حماسه‌ی بشری

مترجم لوح‌های میخی: جرج اسمیت
مترجم آلمانی: گئورگ بورکهارت
ترجمه‌ی فارسی: دکتر داود منشی‌زاده
طرح جلد: ابراهیم حقیقی
چاپ اول ۱۳۸۳
شماره نشر ۵۳
شمارگان ۵۰۰۰ نسخه
چاپ فرشیوه ــ صحافی دیدآور

تلفاکس: ۶۴۱۰۳۲۵ ــ تلفن کتاب‌فروشی: ۶۴۱۱۴۲۹ ـ ۶۹۵۳۰۷۱
http://www.akhtaranbook.com E-mail:info@akhtaranbook.com
شابک: ۴-۴۸-۷۵۱۴-۹۶۴ ISBN 964-7514-48-4

افسانه‌ی گیلگمش

کهن‌ترین حماسه‌ی بشری

مترجم لوحه‌های میخی: جرج اسمیت

ترجمه به آلمانی: گئورگ بورکهارت

ترجمه به فارسی: دکتر داوود منشی‌زاده



نشر اختران

فهرست

تاریخچه‌ی این افسانه ۷

خلاصه‌ی پیش‌گفتار بورکهارت ۱۱۰

وجیزه‌ای بر افسانه‌ی گیلگمش پهلوان ۱۳

افسانه‌ی گیلگمش

لوح اول ۱۹

لوح دوم ۳۱

لوح سوم ۳۵

لوح چهارم ۴۱

لوح پنجم ۴۵

لوح ششم ۵۱

لوح هفتم ۶۱

لوح هشتم ۶۵

لوح نهم ۷۱

لوح دهم ۷۹

لوح یازدهم ۹۳

لوح دوازدهم ۱۰۷

تاریخچه‌ی این افسانه

در سال ۱۸۵۴ در «قصر بلور» هاید پارک لندن، موزه‌یی دایر شد و در آن دو تالار و جلوخان عظیمی را از جلال و شکوه شرق قدیم (آشور) در معرض نمایش گذاشتند: تالار تشریفات و دربار شاهانه، گاوهای بال‌دار با سر انسان با کاشی‌های رنگی براق، گیلگمش «پهلوان پیروزمند، آن که از سختی‌ها شادتر می‌شود» در حالی که شیری را می‌کشد، تصاویر شکار و جنگ؛ همه از بیست قرن پیش، از سلطنت آشور بانیپال!

این نمایشگاه را اوستن هنری لایار Austen Henry Layard ترتیب داده بود، که در سال ۱۸۳۹ بی‌پول و تنها به‌همراهی مستخدمی خود را به موصل رسانیده بود. سه سال قبل از ترتیب نمایشگاه قصر بلور لندن، معاونت وزارت خارجه‌ی انگلیس را به او سپرده بودند.

لایار در آن وقت سی‌وچهار سال داشت. و در سن چهل و سه سالگی وزیر ساختمان های عمومی شد.

در مسافرت سال ۱۸۳۹ خود، لایار به محلی می‌رسد، که کسنوفون Xenophon آن را لاریسا Larissa می‌نامد:

«جرم عظیم بدون شکلی، که با گیاه و علف پوشیده شده و در هیچ جایی آثار دست انسانی را نشان نمی‌دهد. مگر آن جاها، که باران زمستانی دره‌هایی بریده و شسته و بدین ترتیب محتویات آن را آشکار کرده.»

«در میان عرب‌ها این افسانه شایع بود، که در این ویرانه‌ها اشکال عجیب و غریبی از سنگ سیاه وجود دارد.»

تپه‌ی نمرود از حیث عظمت و نام، نظر او را بیش از هر جای دیگری جلب کرد. چه نام نمرود در تورات وجود داشت:

«و پسران حام کوش و مصرایم و فوط و کنعان * و پسران کوش...* و کوش نمرود را آورد او به جبّار شدن در جهان شروع کرد* وی در حضور خداوند صیادی جبار بود

از این جهت می‌گویند مثل نمرود صیاد جبار در حضور خداوند» و ابتدای مملکت وی بابل بود و ارک و اکدوکلنه در زمین شنعار از آن زمین آشور بیرون رفت» و نینوی و رحبوب عیر و کالح را بنا نهاد وریسن در میان نینوی و کالح و آن شهری بزرگ بود» (سفر پیدایش، باب دهم،۶ـ ۱۴)

چندین سال بعد لایار توانست دوباره به این محل بیاید و به کاوش بپردازد.

پاییز سال ۱۸۴۹ لایار در ساحل مقابل موصل در کویونجیک بزرگ‌ترین قصر نینوا را پیدا کرد. نینوا دوره‌ی جلال و عظمت خود را در سلطنت آشور بانیپال دید. تا آن زمان شهر کوچکی بود، که به‌نام الهه‌ی «نین» ساخته شده بود. و پس از آشور بانیپال در زمان سلطنت پسر او سین ـ شار ـ ایشکون بود که هوخشتره (کواکارس Kyaxares) پادشاه ماد این متروپل دنیای قدیم را به تل خاکی تبدیل کرد. نام نینوا در خاطره‌ی بشریت با خونریزی‌ها، ظلم‌ها، وحشت‌ها و غارت‌ها توأم مانده‌است: بی‌رحمی سربازان غارتگر آشوری حد و حصر نداشت.

در دو تالاری که بعدها لایار کشف کرد، به کتابخانه‌یی برخورد. کتابخانه‌یی مرکب از سی‌هزار کتاب بر الواح گلی! این کتابخانه را برای آشور بانیپال ترتیب داده بودند، «برای قرائت شخص او».

در این کتابخانه الواحی کشف شدند، که از نظر ادبی ارزش فوق العاده‌یی داشتند. نخستین حماسه‌ی بزرگ تاریخ، افسانه‌ی گیلگمش «پهلوان جلیل وحشتناک» ـ که دو سوم او خدااست و یک سوم او آدمی ـ در این جا به دست آمد!

الواح جدید را مرد دیگری بنام هرمز درسام به دست آورد، که از کلدانیان موصل بود و بعد از آن که لایار کاریر سیاسی خود را شروع کرد، جانشین او در حفریات نینوا گردید.

قرائت این الواح به‌وسیله‌ی جرج اسمیت George Smith صورت گرفت، داستان گیلگمش و رفیق بیابانی او، انکیدو را دنبال کرد. ناخوشی و مرگ انکیدو را خواند، ترس گیلگمش از مرگ را دید و این که گیلگمش چگونه به‌دنبال «زندگی» می‌شتابد، تا به آن‌جا می‌رسد، که گیلگمش نزد اوت‌ناپیشتیم می‌رود. در این جا داستان قطع می‌شود. بایست با کاوش‌های جدیدی بقیه‌ی الواح گلی را یافت. روزنامه‌ی دیلی تلگراف برای کسی، که بقیه‌ی الواح گیلگمش را پیدا کند، هزار «گینه» جایزه تعیین کرد.

اسمیت به کویونجیک مسافرت کرد و حقیقتاً در تصادف اعجازآمیزی بقیه‌ی الواح را به دست آورد. ۳۸۴ قطعه‌ی دیگر با خود به انگلستان برد، که شامل داستان اوت ناپیشتیم دور (نوح پیغمبر) و شرح طوفان بزرگ بود.

***

این کهنه‌ترین حماسه‌ی بشری را به فارسی برگرداندم، چه قدرت خام طبیعی، نیروی عظیم زندگی، انسان به صورت عنصر از آن نمودار و هویدا است. آثار جدایی انسان از عالم کل (Cosmos) کم‌تر در آن دیده می‌شود. انسان منتزع از طبیعت حق زندگی را از خود سلب می‌کند. کوشش‌های قرن بیستم شاید، قسمت بزرگی در این راه بوده، که زمینه‌ی طبیعی زندگی‌یی، که از زیر پای انسان کشیده شده بود، دوباره به جای خود برگردد.

سعی کردم، مطلب و قالب باهم تطبیق کنند. تا چه حد موفق شده‌ام؟ داوری آن با خواننده عزیز است.

تهران تیر ماه ۱۳۳۴

دکتر د. منشی زاده

جای تأسف است که این حماسه را، که در سادگی و عظمت بایست در زمره‌ی مهم‌ترین آثار ادبی جهانی حساب شود، جز اهل فن دیگران کم‌تر می‌شناسند. ارزش داستان گیلگمش می‌تواند چنان که بایست تقدیر شود، اگر موضوع تاریخی، چنان‌چه نیچه می‌گوید، به‌معنای بنای یادبود به کار رود، یعنی با آزادی کامل تخیل در قالب واحدی ریخته شود. قالب‌ریزی موجود فقط از نظری شاعرانه تهیه شده، سعی بر این بوده تا داستان قدیم‌اصلی با سادگی عناصر بدوی انسانی نمودار شود. هر جا سطور متن میخی موجود بوده، ترجمه‌ی دقیق آن ذکر شده.

برای آشنایی با جهان‌بینی شرق قدیم با نظر به حماسه‌ی گیلگمش به این اثر نویسنده رجوع کنید:

Ursprünge menschlicher Weltanschauung in altorientalischer Schöpfungs - und Schicksalsdichtung (= Philosophie und Geschichte), 1925

تغییر شدید ازمنه‌ی افعال، که توجه خواننده را فوراً جلب می‌کند، به‌عمد چنان که در متون اصل بوده، نگهداشته شده.

این داستان برای همه‌ی کسانی نوشته شده که پیوسته از بازی‌های کهنه اما جوان تخیل لذت می‌برند. تخیلات شاعرانه انسان را از بند رنج می‌رهانند.

Georg Burckhardt

وجیزه‌ای بر افسانه‌ی گیلگمش پهلوان

و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود و واقع شد که چون از شرق کوچ می‌کردند هموار‌ه‌یی در زمین شنعار یافتند و در آن‌جا سکنی گرفتند.

سه هزار سال پیش از آن که مردی به‌نام عیسی بن مریم دورانی تازه در تاریخ حیات انسانی پدید آورد، در دره‌های دو رود بزرگ دجله و فرات تمدنی بزرگ، چون شاه‌رگ‌هایی عظیم، مناطق بزرگ انسان‌نشین قدیم را به یکدیگر ربط داده بود و عناصر زنده‌ای که میراث بزرگ جامعه‌ی کهن سومری بود، چون عواملی جاندار، در بنای حیات فرهنگی مللی که چندی بعد عرصه‌دار صحنه‌ی تاریخ گردیدند، نقشی بس شگفت داشت.

شعر، فلسفه، دین، نجوم، هندسه و تاریخ در دره‌های بارآور این دو رود، با حکمت بالغه‌ی مردمی که اکنون از آنان، در روزگار ما، جز الواحی چند به‌نشانه‌ی تلاش بزرگ آنان باقی نمانده است، شکفت و چون میراثی ارجمند از برای آیندگان به یادگار ماند. پیش از آن که تاریخ حقوق انسانی با عنوان «قوانین حمورابی» دو هزاره قبل از میلاد آشنا گردد، مردی دونگی نام، در سه هزاره پیش از میلاد مبانی اصلی حقوق و قوانین حمورابی را پایه نهاده بود؛ و پیش از آن که قوم یهود در بیابان‌های گسترده‌ی فلسطین با سرنوشت پنجه در افکند و ایوب با سرود غم‌انگیزش تراژدی حیات انسانی را بسراید، ایوبی سومری، دردانگیز و جان‌فرسا، به‌رغم سرنوشت خویش گریسته بود!

فرهنگ و خط و زبان سومری، با یاری اقوامی که در کمین بازیابی و پذیرش مدنیت بین‌النهرین بودند، در تمام امکنه‌ی گسترده‌ی جهان قدیم انتشار یافت. خدایان بابل و نینوا و اساطیر دینی آنها، در اغلب حالات، همان خدایان و اساطیر سومری است که

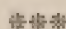
تغییر شکل یافته است. ارتباط فی‌مابین زبان‌های بابلی و آشوری از یک‌سوی، و زبان سومری از جهت دیگر، نظیر ارتباطی است که بین دو زبان فرانسه و ایتالیایی از یک‌سو و زبان لاتین از سوی دیگر وجود دارد.

در آن هنگام که تمدن سومریان به‌قدر کفایت قدمت پیدا کرده بود، (یعنی در حدود ۲۳۰۰ پیش از میلاد) شاعران و دانشمندان ایشان در صدد تدوین تاریخ قدیم قوم خود برآمدند.

شاعران، داستانی درباره‌ی آفرینش و بهشت و نخستین طوفان سهمناکی که در نتیجه‌ی گناه‌کاری یکی از پادشاهان قدیم پدید آمد و آن بهشت را در خود غرق کرد، تألیف کردند.

این داستان را بابلیان و عبرانیان گرفتند، بعدها به‌صورت پاره‌ای از معتقدات مسیحی و اسلامی درآمد. انجام این امور که جزءِ دقایق فکری انسان به‌شمار می‌رفت، در حیطه‌ی قدرت و اختیار کاهنان بود؛ همانان که همه‌ی مسائل خاصه‌ی مملکتی را به سامان می‌ساندند، نخستین پایه‌گذاران تاریخ و فلسفه نیز به‌شمار می‌آیند. کاهنان سومری که در فن کتابت تخصص داشتند، علوم سومر و آکاد را مخصوص به خود می‌دانستند و چون تنها به نگهداری و ترجمه‌ی متون قدیم راضی نبودند، با استفاده از آثار گذشته‌ی خود به تنظیم ادعیه و سرودهای مذهبی، داستان‌های حماسی و افسانه‌ها، معالجات سحرآمیز یا طبی، طالع‌بینی و اخترشناسی و همچنین مسائل ریاضی پرداختند؛ و از همین رهگذر، این معتقدات، در همه‌ی ادیان ملل و امم مختلف نفوذ کرد.

به این ترتیب، نوک قلم کاهنان سومری به پرداختن داستان بزرگ آفرینش و متفرعات آن آغاز کرد و از آن میان، داستان شگفت‌انگیز گیلگمش را نیز بر الواح پخته نقر کرد و این همان است که اینک، چون ارمغان گران‌قدر و مرده‌ریگی عزیز، به ما رسیده است.



تا اوایل قرن نوزدهم، باستان‌شناسان و محققان فقه‌اللغه، تحقیق در مدنیت‌های گمشده را با اسامی و داستان‌های تورات مورد نظر قرار می‌دادند، و تنها مأخذ بزرگ ادبی که در کار مطالعه‌ی گذشته‌ی کهن جهان مورد استفاده قرار می‌گرفت، کتاب مقدس، خاصه اسفار مهمه‌ی خروج و آفرینش آن بود. ولی حفریات و کشفیاتی که باستان‌شناسان طی

این سده از خرابه‌های سیپار و نینوا و تل العبید به‌عمل آوردند و این حفریات منجر به کشف کتابخانه‌ی بزرگ آشور بانیپال گردید، ناگهان همه‌ی آن تصورات کهن را بی‌بنیاد ساخت.

جرج اسمیث یکی از دانشمندان انگلیسی که هزاران لوح خرابه‌های نینوا را در موزه‌ی بریتانیا مطالعه کرده است، روز سوم دسامبر ۱۸۶۲ نطقی در انجمن آثار تورات که در آن زمان تازه تأسیس شده بود ایراد کرد. این خطابه، بعدها در کار مطالعه و تحقیق متون تورات ــ خصوصاً جنبه‌های مقایسه و تطبیق آنها و سایر آثار باستانی ــ راهنمای دانشمندان گردید. اسمیث در سخنرانی خود اعلام کرد که بر روی یکی از الواح کتابخانه‌ی کهن آشور بانیپال (پادشاه آشور در قرن هفتم پیش از میلاد) داستان طوفانی را خوانده است که شباهت بسیاری با داستان طوفان «سفر تکوین» تورات دارد.

اعلام این موضوع، شور و هیجانی در محافل علمی برانگیخت و روزنامه‌ی دیلی تلگراف که در لندن انتشار می‌یافت بی‌درنگ مبلغی جهت اعزام یک هیئت باستان‌شناس به نینوا اختصاص داد.

اسمیث پس از مطالعه‌ی الواح دیگری از کتابخانه‌ی آشور بانیپال، دریافت که داستان طوفان، در واقع جزئی از یک منظومه‌ی مفصل و طولانی است که بابلیان باستانی، آن را «مجموعه گیلگمش» می‌نامیده‌اند. کاتبان روزگار کهن، این منظومه را به دوازده سرود یا فصل تقسیم کرده بودند و هر سرود سیصد سطر داشته. هر یک از سرودها در کتابخانه‌ی آشور بانیپال به روی لوحه‌ی جداگانه‌ای نقر شده بود؛ اما آن‌چه در این میان حایز اهمیت است آن که، نسخی که از مجموعه‌ی گیلگمش در کتابخانه‌ی مذکور به دست آمده گذشته‌ی کهنی داشته است. تاریخ و ادبیات و نفوذی که معنویت دنیای قدیم در ممالک تحت سلطه‌ی آشوری‌ها داشته، در زمان حمورابی دوران طلایی خود را آغاز کرده است. داستان‌نویسی و علم اساطیر که معمولاً با مذهب سر سازش دارد، در زمان وی مورد توجه قرار گرفت. منظومه‌ی معروف خلقت، در همین دوره تنظیم یافته است. منظومه‌ی گیلگمش نیز که اینک به زبان بابلی زمان حمورابی و زبان اقوام هیتی و سومری و هوری نسخی از آن به‌دست آمده است، و به‌خصوص اکتشافات یغار کوی مؤید این ادعاست، در زمان حمورابی تنظیم شده و مدون گردیده است.

هنوز نمی‌دانیم که مأخذ اصلی داستان شگفت آفرینش از کدامین دیار است؛ از سومر یا بابل، از بنی‌اسرائیل یا یک قوم سامی‌نژاد دیگر؛ تنها آن‌چه حقیقتی بزرگ

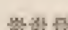
است این که، منظومه‌ی گیلگمش یکی از زیباترین و کهن‌ترین محصولات فکر بشر در تمام خطه‌ی مشرق زمین به شمار می‌آید، و هم آن است که مأخذ اصلی آن همه افسانه‌های مشابهی می‌تواند باشد که در تورات و ادیان دیگر آمده است. یهود، مزدینان، زروانیان، هندی‌ها، فریژی‌ها، و بسیاری دیگر از مللی که قدمتی در تاریخ داشته‌اند، به‌نحوی از داستان آفرینش و طوفان و متفرعات آن متأثر گردیده‌اند. در سال ۱۹۱۵، لانگدون S.langdon قسمتی از مجموعه الواح نیپور را که متعلق به موزه‌ی دانشگاه پنسیلوانیا بود انتشار داد. این متن به سومری نوشته شده و در حدود دوهزار سال پیش از میلاد نظم یافته بود. به نظر لانگدون این قسمت منظومه درباره‌ی بهشت، هبوط آدم، و توفان بود، و نقصی که در متون بین‌النهرین راجع به جریان خلقت و هبوط آدم مشاهده می‌شد به این ترتیب مرتفع گردید.

تفحصات تحت‌الارضی و باستان‌شناسی به‌دنبال مطالعات دیگری که روی الواح مکشفه‌ی کتابخانه‌ی آشور باتیپال به عمل می‌آمد، ناگهان وجود توفان تاریخی را در تأیید آن‌چه در الواح سومری و بابل گفته شده بود تشخیص داد. در آن هنگام که وولی، به سال ۱۹۲۶ در خرابه‌های اور Our کاوش می‌کرد، در عمق زیادی از سطح زمین به طبقه‌یی از گل رسوبی به ضخامت دو متر و نیم رسید که بنا به گفته او، پس از یک فیضان عظیم نهر فرات حاصل شده و در ذهن نسل‌های متوالی خاطره‌ی آن به‌نام طوفان بر جای مانده است. در زیر این طبقه‌ی رسوبی، بازمانده‌های تمدن پیش از طوفان دیده می‌شود. حفریات کیش Kish نیز که تحت نظر لانگدون واتلین Watllin انجام می‌شد نتایجی مشابه آن‌چه در اور به دست آمده بود داده. دمرگان Demorgan این حادثه را با باران‌های سیل‌آسا و طغیان‌هایی که در اواخر عهد چهارم زمین‌شناسی ایجاد گردیده است، مصادف میداند.



به هر ترتیب، این حوادث، در نسلی که پس از گذشت چند قرن دوباره گرد هم آمده و زیسته‌اند، موجد آثار گران‌بهایی گردیده است که نمونه‌ی درایت و گسترش خیال و شکفتگی اندیشه‌ی انسانی است. و در همین هنگام است که کاهنان مورخ با استناد به این روایات، بر آن شدند تا گذشته‌یی چنان طولانی اختراع کنند که برای بسط و تکامل تمام شگفتی های مدنیت سومری کافی باشد. از پیش خود فهرستی برای نام شاهان جعل

کردند و تاریخ سلسله‌هایی را که پیش از طوفان در سومر حکومت کرده‌اند تا ۴۳۲ هزار پیش از میلاد عقب راندند، و برای دو تن از ایشان ـ به‌نام تموز Tammus و گیلگمش داستان‌های شگفت‌انگیزی ساختند و این دو داستان، در آینده، آن‌چنان منتشر شد که تموز به‌صورت یکی از خدایان صاحب‌جاه بابلی، و سپس به‌صورت ادونیس Adonic یونانیان درآمد، و گیلگمش بعدها قهرمان بزرگ‌ترین افسانه و منظومه‌ی بابلی شد.



از میان آثاری که از ادبیات سومری و بابلی به جای مانده است، چنان که گذشت، جامع‌ترین و زیباترین آنها داستان گیلگمش پهلوان است. دوازده لوح شکسته که در کتابخانه‌ی آشور بانیپال به دست آمده و اکنون در موزه‌ی انگلستان نگهداری میشود جالب‌ترین اثر ادبی بین‌النهرین، یعنی حماسه‌ی گیلگمش را در بر دارد. این حماسه نیز مانند ایلیاد هومر مجموعه‌یی از داستان‌هاست که پیوستگی متینی با یکدیگر دارند و تاریخ بعض آنها به ۳۰۰۰ سال قبل از میلاد می‌رسد.

از ۶ پاره‌ی: گیلگمش در سرزمین زندگانی، گیلگمش و گاو آسمان، طوفان، مرگ گیلگمش و آگای‌کیش، گیل‌گمش و انکیدو و جهان زیرین، دو تکه‌ی توفان و افسانه‌ی آفرینش آن، به‌تفصیل در آثار ملل دیگر آمده‌است.

قصیده‌ی سومری گیلگمش و گاو آسمان و همچنین مرگ گیلگمش ناقص است. به‌طور اجمال، بعض حوادث متنوع و گوناگون حماسه‌ی گیلگمش که بیشتر درباره‌ی شخصیت اوست، از اصل و منبع سومری است، حتی بعض وقایعی که در حماسه‌ی سومری گیلگمش مشابه ندارد، از سایر اساطیر و حماسه‌های سومری اقتباس شده است.

تفاوت عظیم گیلگمش و دیگر افسانه‌های بابلی، شخصیت و غم بزرگ انسانی اوست. در این داستان، گناه و طمع و فقر و احتیاج انسان، چون لغت‌نامه‌ی بزرگ حیات در برابر سرنوشت است. این افسانه، از نظر توجه به انسان و شدت تأثیر در ادبیات بابلی بی‌مانند است. تردید و نابسامانی انسان و عشق به حیات و تلاش بی‌فرجام انسانی که ناکامی در سایه‌روشن لبخندهای زهرآلود توفیق در پی استهزای اوست، چون موجی گران داستان گیلگمش را فراگرفته است.

تهران ۴۰/۱۰/۱۵ حمید حمید (به نقل از کتاب هفته، شماره‌ی ۱۶)

فهرست الفبایی و تلفظ نام‌ها

ادد	Adad	خدای رعد و برق
ارا	Ere	خدای طاعون
ارشکیگال	Ereshkigal	خدای خاک و زیر خاک
ارورو	Aruru	الهه‌ی قالب‌پرداز
الاماکو	Elamaku	چوب ...
الگاماخ	Elgamax	معبد ...
انتو	Antu	مادر ایشتر
انکیدو	Enkidu	پهلوان دوم داستان
انلیل	Enlil	خدای سرزمین
انو	Anu	خدای آسمان، پدر ایشتر
انوناکی	Anunnaki	ارواح بزرگ
اوبارا ـ توتو	Ubara - Tutu	پدر اوت‌ناپیشتیم
اوت‌ناپیشتیم	Utnapishtim	مردی که زندگی را یافته (=نوح و خضر)
اوتوکی	Utukki	داور هلاکت‌بار
اورشنبی	Urshanabi	کشتی‌بان اوت‌ناپیشتیم
اوروک	Uruk	پایتخت گیلگمش
آیا	Aya	معشوقه‌ی شمس
ایرکالا	Irkalla	خدای زیر خاک
ایرنی‌نی	Irnini	خدای جنگل سدر
ایشتر	Ishtar	الهه‌ی عشق
ایشولانو	Ishullanu	باغبان انو

تموز	Tammuz	خدای بهار
خومبابا	Xumbaba	جنگل‌بان سدرها
دلالو	Dallalu	...
ریشات	Rishat	مادر گیلگمش
سوموکان	Sumukan	خدای کشتزارها و گله‌ها
سیدوری سابیتو	Siduri Sabitu	زن دانای کوه آسمان
سین	Sin	خدای ماه
شمش	Shamash	خدای آفتاب
شوریپک	Shuirpak	شهر...
کپی	Kappi	بال من ...
کی‌ریپا	Kirippa	مرغ ...
کولیلو	Kulilu	مرغ ...
گیلگمش	Gilgamesh	پهلوان اول داستان
لوگال‌باندا	Lugalbanda	خدای گیلگمش
مامتوم	Mametum	خدای سرنوشت
مردوک	Mardok	خدای شهر
مشو	Mashu	کوه
نرگال	Nergal	خدای مردگان
نیسیر	Nissir	کوه
نی‌نیب	Ninib	خدای پرخاشگر جنگ
نین ـ اوروم	Nin - Urum	خاتون برج زندگی
نیپور	Nippur	شهر...



لوح اول

خداوندگار زمین همه چیز را می‌دید. با هر کسی آشنایی می‌جست و توانایی و کار همه را می‌شناخت. همه چیز را درمی‌یافت. از درون زندگی و رفتار مردم باخبر بود.

رازها و نهفته‌ها را آشکار می‌کرد. دانایی‌هایی به عمق بی‌پایان بر او کشف شد. از زمانِ پیش از طوفان بزرگ آگاهی می‌گرفت. راه درازی به دور دست‌ها رفت. سرگردانی طولانی او پر از رنج‌ها بود و سفر او پر از سختی‌ها.

همه‌ی مشقت‌ها را رنجیده با قلم میخی نویسانید. آثار بزرگ و مصائب وی بر سنگ سخت نقر شدند.

گیلگمش، پهلوان پیروزمند، گرداگرد اوروک حصار می‌کشد. در شهر دیواردار، پرستشگاه مقدس مانند کوهی بلند بود. پایه‌ی بنا محکم و استوار است، چنان که گویی از سرب ریخته. در پناه خانه‌ی جلیلی، که خدای آسمان در آن منزل دارد، انبار گندمِ شهر زمینِ پهناوری را فراگرفته. قصر شاه با سنگ‌های نمای خود در روشنی می‌درخشد، پاسبانان همه‌ی روز را بر دیوارها ایستاده‌اند.

همچنین شب را نگهبانان پاس می‌دارند.

یک‌سومِ گیلگمش آدمی است و دو سوم او خداست. شهریان با ترس و آفرین در نقش پیکر او می‌نگرند. در زیبایی و قدرت هرگز مانند او دیده نشده. او شیر را از پناه بیرون می‌رماند، یال او را می‌گیرد و با زخم کارد می‌کشد. گاو نر وحشی را با کمان تند و زورمند خود شکار می‌کند.

در شهر سخن و کلامِ او قانون است. اراده‌ی شاه هر پسری را بیش از فرمان پدر است.

پسر هنوز پا به مردی نگذاشته، در خدمت شبان بزرگ شهر است: یا صیاد است، یا جنگی، یا نگهبان رمه‌ها، یا سرپرست ساختمان‌ها، یا دبیر، یا آن که خادم معبد مقدس است.

گیلگمش خستگی ندارد، از سختی‌ها شادتر می‌شود.

زورمندان، بزرگان، دانایان، پیر و جوان، توانایان و ناتوانان باید برای او کار کنند. جلال اوروک بایستی، بیش از همه‌ی سرزمین‌ها و شهرها درخشش کند.

گیلگمش معشوقه را نزد محبوب راه نمی‌دهد. دختر مرد توانا را به پهلوان وی راه نمی‌دهد. ناله‌های آنها به درگاه خدایان بزرگ، خدایان آسمان و خداوندان اوروک مقدس، بلند شد:

«شما، گاو نر وحشی آفریدید و شیر یالدار، گیلگمش، سلطان ما، از آنها نیرومندتر است. وی همتای خود را نمی‌یابد، قدرت او بر سر ما بسیار زیاد است. او معشوقه را نزد محبوب راه نمی‌دهد و دختر پهلوان را به مرد خود راه نمی‌دهد.»

خدای آسمان، آنو، ناله‌های ایشان را شنید. اَرورو، الهه‌ی بزرگ قالب‌پرداز، را فراخواند:

«تو، ای ارورو، به همراهی مردوکِ پهلوان آدم و جانوران را آفریدی. حال نقشی بساز، که با گیلگمش برابر باشد، موجودی قوی مانند او، و معذلک فقط جانور صحرایی نباشد. وقتی که زمان او فرامی‌رسد، این نیرومند به اوروک بیاید. باید با گیلگمش رقابت کند؛ پس اوروک آرام خواهد شد!»

چون ارورو این را شنید، در خیال خود موجودی آفرید، چنان که انو، خدای آسمان، می‌خواست. دست‌های خود را شست. گِل به دست گرفت و با آب دهان مادر ـ خدایی خود آن‌را تر کرد. انکیدو را سرشت، پهلوانی آفرید با خون و دَم نی‌نیب، خداوند پرخاشگر جنگ.

اینک وی در آن‌جاست، موی بر تمام بدن او رُسته، تنها در دشت ایستاده. موی سر او مانند گیسوان زنان چین‌خورده و فرو ریخته، از سر او مانند گندم رسته. از سرزمین و مردم آن هیچ نمی‌داند. تن را با پوست جانوران پوشیده. مانند سوموکان، خدای کشتزارها و گله‌ها وی با غزال‌ها علف مرغزار می‌خورد. با جانوران بزرگ از یک آبشخور آب می‌آشامد. با چین و شکن‌های آب در نهر دست و پا می‌زند.

صیادی در همان آبشخور تور گسترده بود. انکیدو برابر آن مرد می‌ایستد. مرد می‌خواست گله‌ی خود را آب دهد. روز اول، روز دوم، روز سوم انکیدو با حالت تهدیدآمیزی در کنار آبدان

ایستاده. صیاد او را می‌بیند؛ صورت او بهت‌زده است. با گله‌ی خود به آغل بر می‌گردد. خشمگین می‌شود، پریشان است، با نگاه تیره‌یی از غیض فریاد می‌کشد. درد قلب او را فرا می‌گیرد، چرا که می‌ترسد: آن که دیده بود، مانند غول کوهسار بود!

صیاد به آواز بلند با پدر خود می‌گوید: «پدر، مردی از کوهستان دور آمده شبیه به فرزندان آنو. قدرت او عظیم است. دائماً در دشت می‌چرخد. با جانوران با هم در کنار آبشخور ما ایستاده. هیئت او ترسناک است. جرئت نمی‌کنم نزدیک او بروم. چال‌تله‌یی، که کنده بودم، پر کرده؛ دام‌هایی، که گسترده بودم، خراب کرده؛ همه‌ی جانوران صحرا را از دست من گریزانده.

پدر به پسر خود، به صیاد، گفت:

«برو به اوروک، نزد گیلگمش! از قدرت بندناکردنی این موجود وحشی بر او داستان کن. زن زیبایی از او خواستار شو، که خود را نثار ایشتر، الهه‌ی عشق، کرده باشد، و او را با خود بیرون ببر! وقتی گله به آبشخور رفت، جامه‌ی او را بیرون کن، تا وی از نعمت او بهره گیرد. همین که او را ببیند، به او نزدیک می‌شود. از این راه نسبت به جانوران بیگانه می‌شود. جانورانی، که در صحرا با آنها بار آمده.»

صیاد کلام پدر را شنید و رفت. راه اوروک را پیش گرفت، به جانب دروازه شتافت، به درگاه پادشاه رسید و در پیش او به خاک افتاد. بعد دست خود را بالا برد و به گیلگمش چنین گفت:

«از کوهستان‌های دور مردی آمده، بنیه‌ی او قوی است

مانند سپاه آسمانی. قدرت او در سراسر دشت عظیم است، و دائماً در صحرا می‌چرخد. پاهای او پیوسته با گله در کنار آبشخور اند. نگریستن در وی وحشتناک است، دلم نمی‌خواهد نزدیک او بروم. نمی‌گذارد من چال‌تله‌ی خود را بکَنم، تور پهن کنم، دام بگسترم. چاله‌های مرا پرکرده، جانوران صحرای مرا از دست من گریزانده.»

گیلگمش با او، با صیاد، چنین گفت:

«صیاد من، برو و زن زیبایی از پرستش‌گاه مقدس ایشتَر با خود ببر نزد او بکشان. وقتی با گله به آبشخور آمد جامه‌ی زن را از تنش بیرون کن، تا وی از نعمت او بهره گیرد. همین که او را ببیند، به او نزدیک می‌شود. از این راه نسبت به جانوران بیگانه می‌شود. جانورانی که در صحرا با آنها بار آمده.»

صیاد گفته‌ی او را شنید و رفت. زن زیبایی از پرستش‌گاه ایشتَر برداشت و به راه افتادند.٭ و استر را از کوتاه‌ترین مسافت راندند. روز سوم رسیدند و در صحرای معهود قرار گرفتند. صیاد و زن نزدیک آبشخور اقامت کردند. یک روز، یک روز دومی در همان محل ماندند. گله می‌آمد و از آبشخور آب می‌آشامید. جانوران آبی در نهر می‌جهند و می‌جنبند. انکیدو، زاده‌ی نیرومند خدای آسمان، نیز در آن جاست. وی با غزال‌ها علف می‌خورد. با جانوران بزرگ با هم آب می‌آشامند. خوشحال و خندان در چین و شکن آب‌های نهر دست و پا می‌زند.

زن مقدس او را دید، آدم پر از قدرت را، موجود وحشی

را، مرد کوهستانی را. او در صحرا گام می‌زند، اطراف را می‌پاید، نزدیک می‌شود.

«ای زن، خود اوست! کتان سینه‌ی خود را بگشای، کوه شادی را نمایان کن، تا از نعمت تو بهره گیرد، همین که تو را ببیند، به تو نزدیک می‌شود. اشتیاق را در او بیدار کن، او را در دام زنانه بیار! او نسبت به جانوران بیگانه می‌شود. جانورانی، که در صحرا با او بار آمده. سینه‌ی او سخت بر سینه تو خواهد آرمید.»

پس آن زن کتان سینه‌ی خود را گشود، کوه شادی را نمایان کرد، تا وی از نعمت او بهره گیرد. درنگ نکرد، تمایل او را دریافت. جامه فرو افتاد. او دید و زن را بر زمین انداخت. زن اشتیاق در او بیدار کرد: دام زنانه‌ی او. سینه‌ی او سخت بر سینه‌ی کنیزک مقدس خدا آرمیده.

آنها تنها بودند. شش روز و هفت شب اِنکیدو با آن زن بود و در عشق با هم یکی بودند.

انکیدو سیراب از نعمت زیبایی او چهره‌ی خود را بلند کرد و گرداگرد دشت نظری انداخت. جانوران را می‌جست. همین که چشم غزال‌ها به او می‌افتد، با جست و خیز می‌گریزند. جانوران صحرا از او می‌رمند.

حیرت انکیدو را فرا گرفت. بی‌حرکت ایستاد، گویی او را بسته‌اند. به جانب زن برمی‌گردد و پیش پای او می‌نشیند. نظر در چشم او می‌دوزد و چنان که او می‌گوید، گوش‌های وی می‌شنوند:

«انکیدو، تو زیبایی. تو، مانند خدایی هستی. چرا می‌خواهی



با جانوران وحشی در صحرا بتازی؟ با من به اوروک بیا، به شهر دیوار دار، به پرستش‌گاه مقدس بیا، به منزل آنو و ایشترا نزدیک قصر درخشانی بیا، که گیلگمش، پهلوان کامل، در آن‌جا منزل دارد. زورمند مانند گاو نر وحشی در نهایت قدرت فرمانروایی می‌کند؛ همتای او را در میان مردم نخواهی یافت.»

وی چنان می‌گفت و او از شنیدن آن لذت می‌برد. انکیدو به کنیزک ایشتر می‌گوید:

«زن من برخیز! مرا به منزل مقدس انو و ایشتر ببر؛ آن‌جا که گیلگمش، پهلوان کامل، به‌سر می‌برد. در آن‌جا، که او فرمانروایی

می‌کند، آن گاو نر وحشی، نیرومند در میان مردم! می‌خواهم، او را به جنگ طلب کنم. با آواز بلند می‌خواهم، آن نیرومند را بخوانم، در میان اوروک فریاد بکشم: "من خودم زورمندتر از همه‌ام." این چنین وارد می‌شوم و سرنوشت را برمی‌گردانم؛ من در دشت زاده‌ام، قوت در قعر اعضای من است! با چشم‌های خود باید ببینی، چه می‌کنم؛ چگونه خواهد شد من می‌دانم.»

زن و انکیدو به شهر می‌روند و از دروازه گام‌زنان می‌گذرند. فرش‌های رنگارنگ در کوچه‌ها گسترده. مردم با جامه‌های سفید و نوار گرد سر می‌گردند. چنگ‌ها از دور می‌نوازند، آواز نی‌لبک‌ها به‌گوش می‌رسد. شب مانند روز جشن برپاست. دختران خوش‌اندام می‌رقصند و می‌گذرند، در حالی که نعمت بزرگی در قعر اندام آنهاست. با هلهله و غریو، پهلوانان خود را از حرم بیرون می‌کنند.

زن مقدس پیشاپیش به سوی معبد ایشتر قدم برمی‌دارد. از انبار مقدس جامه‌ی بزمی می‌گیرد. با جامه‌ی مجلل انکیدو را تزیین می‌کند. با نان و شراب از محراب الهه‌ی معبد وی را تقویت می‌کند. زن پارسایی، پیشگویی، نزدیک می‌شود و با وی چنین می‌گوید:

«انکیدو، باشد که خدایان بزرگ تو را زندگی دراز بخشند! می‌خواهم، گلیگمش، مردی که از سختی‌ها شادتر می‌شود، به تو نشان بدهم؛ تو، باید در او بنگری و در چهره‌ی وی نگاه کنی: چشم او مثل آفتاب می‌درخشد. با عضلاتی از آهن، قامت بلند او

بالا کشیده. پیکر او قدرت‌های فزونی را در بند دارد. وی نه شب خستگی دارد، نه روز. مانند اَدد، خدای رعد و برق وحشت می‌آورد. شَمَش، خدای آفتاب، او را دوست می‌دارد؛ اِئا، خدای ژرفاها، او را دانا می‌سازد. سه‌گانگیِ خدایانه او را پادشاه برگزیده، و خرد او را تیز کرده. پیش از آن که تو از کوهستان فرو آیی، و از دشت نمودار شوی، گیلگمش در خیال تو را دیده بود. در اوروک وی را تصویر خوابی نمایان شد. برخاست؛ خواب را حکایت کرد و با مادر چنین گفت: «مادر، دیشب خواب عجیبی دیدم: ستاره‌ها در آسمان بودند، سپس ستاره‌ها مثل جنگ‌جویان درخشنده‌یی بر من ریختند. همه‌ی این سپاه مانند یک مرد جنگی بود، من می‌کوشیدم او را از زمین بکَنم، اما سنگین‌تر از آن بود که بتوانم. من می‌کوشیدم او را از زمین بلند کنم، اما نمی‌توانستم او را بجنبانم. نفوس اوروک در آن‌جا ایستاده بودند و این صحنه را می‌دیدند. مردم در برابر او خم می‌شدند و پاهای او را می‌بوسیدند.

تو او را به فرزندی پذیرفتی و به برادری در کنار من نهادی.»

ریشات، خاتونِ مادر، تعبیر خواب می‌کند. با پسر، با سلطان شهر، چنین خطاب کرد:

«این که تو ستاره‌هایی در آسمان دیدی، این که سپاه اَتو همه مانند یک مرد جنگی بر تو فرو ریختند و تو می‌خواستی، او را بلند کنی، سنگین‌تر از آن بود، که بتوانی، ـــ می‌کوشیدی، تکانش بدهی ـــ و نمی‌توانستی و خود را بر او می‌فشردی، چنان که بر زنی بفشاری و او را به پای من انداختی، من او را پسر خود خواندم،

تعبیر آن چنین است: زورمندی خواهد آمد، که قدرت او برابر یک سپاه جنگی است. تو را به پیکار طلب می‌کند، به کشتی. دست تو بالای دست اوست. به پای من خواهد افتاد، من او را به فرزندی می‌پذیرم، او برادر تو خواهد شد. او در معرکه رفیق تو و دوست تو خواهد بود.»

انکیدو، ببین، این است خواب و تعبیرخوابی، که خاتون مادر کرده است.

زن پارسا، زن پیشگو، چنین می‌گفت، و انکیدو از خانه‌ی جلیل ایشتر بیرون شد.

لوح دوم

انکیدو از آستانه‌ی معبد رد می‌شود و در خیابان گام می‌نهد. جمعیت، همین که مرد دشتی را می‌بینند، حیرت زده می‌شوند. جثه‌ی عظیم او از همه‌ی بزرگان شهر می‌گذرد. موی سر و ریش او را هرگز نبریده‌اند. «پهلوانی از کوهسار آنو» به شهر آمده. راه پهلوانان اوروک را به خانه‌ی مقدس بسته مردان در برابر او صف آراسته‌اند، همه گرد آمده‌اند. اما نگاه تهدیدآمیز او همه را گریزان می‌کند. خلق در پیش آفرینش اعجازآمیز خم می‌شوند، خود را به پای او می‌اندازند، و مانند کودکی از او می‌ترسند.

گیلگمش را در معبد مانند خدایی جامه‌ی خواب گسترده‌اند، تا پادشاه با ایشتر، الهه‌ی بارور عشق، بخسبد. گیلگمش از قصر خود می‌آید و پیش می‌آید. انکیدو بر درگاه بلند معبد ایستاده و نمی‌گذارد، که گیلگمش داخل شود. مانند دو کشتی‌گیر در دروازه‌ی خانه‌ی مقدس به هم گلاویز می‌شوند. نبرد آنها در خیابان ادامه می‌یابد. انکیدو مانند سپاهی بر شبان سرزمین افتاده. این یکی اورا مثل زنی می‌فشرد و می‌چرخاند، تا خود بر او می‌افتد. او را بلند



می‌کند و پیش پای مادر می‌اندازد. مردم با حرمت و حیرت قدرت گیلگمش را می‌نگرند.

انکیدو با خشم ناگزیر فریاد می‌کشد. موی سر بزرگ او پریشان و از هم پاشیده است. او از دشت می‌آمد و برای همین تیغ و مقراض نمی‌شناخت. انکیدو بلند می‌شود، نگاهی به رقیب می‌افکند. چهره‌ی او تیره می‌شود، سیمای او گرفته می‌شود، دست‌ها بر کفل‌های خسته فرو می‌افتند: اشک چشم او را پر می‌کند.

ریشات، خاتونِ مادر، دست‌های وی را می‌گیرد:

«تو، فرزند منی، من امروز تو را زاده‌ام. من مادر تو اَم، و این که آن‌جاست برادر تو است.»

انکیدو دهان باز کرد و با خاتون ریشات چنین می‌گوید:

«مادر، من در نبرد برادرِ خویش را یافتم.»

گیلگمش با او می‌گوید:

«تو دوست منی، حال دوشادوش من بجنگ!»

***

برای حراست سدرهای جنگلِ دورِ خدایان، اِنلیل، خداوند خاک و سرزمین‌ها، نگهبانی گذاشته بود: خومبابا، تا مردم را برماند. آواز او شبیه به نعره‌ی طوفان است، درخت‌ها با دَم او می‌خروشند؛ از نفس او بانگ مرگ برمی‌خیزد. هر که آن جا می‌رود، به کوهستان سدر، از نگهبان خشم‌آلود جنگل می‌ترسد. هر که به جنگل مقدس نزدیک می‌شود، سراسر پیکر او می‌لرزد.

گیلگمش با انکیدو گفت:

«خومبابا، نگهبان جنگل سدر، نسبت‌به شَمَش، خدای آفتاب ارواح و مردم، گناه‌ها می‌کند. چون پاس سدرهای مقدس به او سپرده شده، حد خود را نمی‌شناسد، از جنگل بیرون می‌آید، تا مردم را برماند. مانند طوفانِ نعره‌کش درخت‌ها را به خروش

می‌اندازد. هر که به جنگل نزدیک می‌شود، می‌کُشد. هم اگر زورمندی باشد، دست او به زمین می‌افکند. دل من می‌خواهد، این موجود وحشتناک را مغلوب کنم. ای رفیق، ما نمی‌خواهیم، در اوروک بیاساییم، نمی‌خواهیم، در پرستش‌گاه ایشتر فرزند بسازیم. ما می‌خواهیم، در جستجوی مخاطرات و کرده‌های پهلوانی بیرون برویم. من باز با تو به دشت می‌تازم.»

انکیدو با دوست خود، با گیلگمش، چنین می‌گوید:

«خومبابا بایست، وحشت افزا باشد، آن که به سوی او می‌رویم، تو می‌گویی، خومباباقدرت عظیمی دارد. و ما بایستی برویم و با او بجنگیم!»

گیلگمش با وی، با انکیدو، می‌گوید:

«ای رفیق ما با هم به‌طرف سدرهای مقدس می‌رویم. با هم با خومبابا می‌جنگیم و دشمن خدایان و مردم را با هم می‌کشیم!»

لوح سوم

انکیدو وارد تالار درخشان شاه می‌شود. قلب او فشرده است، مانند مرغان آسمان می‌طپد. اشتیاق دشت و جانوران صحرا در اوست. به آواز بلند درد خود را می‌گوید، و درنگ نمی‌کند، دوباره از شهر به جانب صحرای وحش می‌شتابد.

گیلگمش پریشان است، دوست او رفته. گیلگمش برمی‌خیزد، سالخوردگان قوم را جمع می‌کند. دست خویش را بالا می‌برد و با آزادگان می‌گوید:

«پس بشنوید، ای مردان، و به من نگاه کنید! من غم انکیدو را می‌خورم، من برای انکیدو می‌گریم. مانند زنِ شیون‌گری به آواز بلندِ عزا فریاد می‌کشم. تبرزین پهلوی من، گرز دست من، شمشیر کمربند من، روشنی چشم، این جامه‌ی بزمی، که قدرت سرشار مرا احاطه کرده، به چه درد من می‌خورند؟ دیوی بلند شده و همه شادی‌ها را تلخ کرده. انکیدو رفت، رفیق من بیرون است، در میان جانوران صحرا. بر زن مقدسی که او را به این‌جا فریفته بود، نفرین می‌فرستد و به درگاه شَمَش، خدای آفتاب، استغاثه می‌کند. او

بایست، بر فرش‌های رنگارنگ بیارمد، در قصری سمت چپ من منزل کند. بزرگان زمین بایست، پاهای او را ببوسند. همه‌ی مردم در خدمت او باشند. همه‌ی خلق را به عزای او وادار می‌کنم. مردم باید، جامه‌ی سوگواری بپوشند، پاره‌پاره، گرد گرفته. من پوست شیر پوشیده، به صحرا می‌تازم، در دشت، در جستجوی او.»

***

انکیدو دست خود را بالا برده، تنها در وسط دشت ایستاده. به صیاد نفرین می‌کند، به شَمَش استغاثه می‌کند و می‌گوید:

«ای شَمَش، عمل ننگین صیاد را دیوان کن! دارایی او را هیچ کن، قدرت مردی را از او بستان! باشد، که دیوها عذابش بدهند. باشد، که مارها پیشاپیش قدم‌های وحشتناک او بروبند!»

وی صیاد را این چنین نفرین می‌کند؛ کلام او از قلب پُری بیرون می‌تراود. سپس بدانجا کشیده می‌شود، که زن شیوا را نفرین کند:

«زن، می‌خواهم سرنوشت تو را تعیین کنم: باشد، که روزهای عمر تو تمام نشوند. نفرین‌های من بر فراز سر تو بمانند! کوچه منزل تو باشد، و تو در کنج دیوارها خانه کنی. پاهای تو همیشه خسته و ریش باشند. گداها، مانده‌ها، مردم رانده بر رخ تو سیلی بنوازند. ــ اینک من گرسنگی می‌خورم و تشنگی آزارم می‌دهد. چرا که اشتیاق را در من بیدار کردی. من می‌خواستم بدانم، ــ و با جانوران بیگانه گشتم. چرا که تو مرا از صحرای

خودم به شهری بردی، از این رو باید، نفرین شده باشی!»

آواز دهان او را شمش، خدای سوزان آفتاب نیمروز، شنید:

«انکیدو، پلنگ دشت! از چه زن مقدس را نفرین می‌کنی؟ او تو را از سفره‌ی خدایی خورش داد، چنان که فقط به خدایان می‌دهند، او تو را شراب داد، برای نوشیدن؛ چنان که فقط به شاه می‌دهند. او تو را جامه‌ی بزم داد و کمربند. او گیلگمش آزاده را دوست تو ساخت. گیلگمش بزرگ دوست تو است! او تو را بر فرش‌های رنگارنگ می‌نشاند. تو، بایستی، در سمت چپ او، در خانه‌ی مشعشع، منزل کنی. پاهای تو را بزرگان سرزمین می‌بوسند. او همه‌ی مردان را به خدمت تو می‌گمارد. در اوروک، در شهر، مردم عزای تو را گرفته‌اند، جامه‌های پاره‌پاره، گرد گرفته، بر تن کرده‌اند. گیلگمش پوست شیر به دوش می‌اندازد و به صحرا می‌شتابد. او به دشت می‌شتابد. او به‌دشت می‌آید، تا تو را بجوید.»

انکیدو گفته‌ی خدای نیرومند شَمَش را می‌شنید. در برابر خداوندگار قلب او آرام می‌شد.

ابری از غبار از دور می‌درخشید. شَمَش با نور سفید آن را روشن می‌کند. گیلگمش می‌آید. پوست شیر او مانند زر برق می‌زند. انکیدو با رفیق خود به شهر برمی‌گردد.

دردهای تازه‌یی قلب انکیدو را فرا می‌گیرند. آن‌چه او را آزار می‌دهد، به دوست خود می‌گوید:

«خواب‌های سختی، ای رفیق من، در شب گذشته می‌دیدم،

آسمان نعره می‌کشید، زمین در جواب می‌لرزید. من تنها به جنگ نیرومندی می‌روم. چهره‌ی او مثل شب تیره بود. چشم او خیره بیرون می‌تافت. او مانند سگ بیابانی به نظر زشت می‌رسید، که دندان‌های خود را به هم بساید. مانند کرکسی بال‌های بزرگ و چنگال داشت. مرا محکم گرفت و در مغاکی انداخت و مرا در ژرفای وحشتناکی غرق کرد. با سنگینی کوه بر من افتاد. بارِ تن من مانند صخره‌ی حجیمی به من می‌نمود. او هیئت مرا دگرگون ساخت و بازوهای مرا مثل بال پرندگان کرد.

"حال به پایین پرواز کن، پایین‌تر، در منزلگاه تاریکی، در آن‌جا، که ایرکالا می‌نشیند. در آن خانه‌یی فرو رو، که از آن، کسانی، که وارد بدان می‌شوند، بیرون نمی‌آیند. در راهی سرازیر شو، که هرگز از آن برنمی‌گردند. در راهی، که جاده آن به چپ می‌پیچد، نه به راست! خورش آن غبار زمین است و غذای آن خاک رس. و مثل خفاش‌ها و بوم‌ها با بال و پر پوشیده‌اند. روشنی نمی‌بینند و در تاریکی به‌سرمی‌برند."

در سوراخی در قعر زمین فرو رفتم، کلاه پادشاهی را در آن‌جا از سرها ربوده‌اند؛ آنها، که از روزهای پیش از زمان بر تخت می‌نشستند و بر سرزمین‌ها فرمانروایی می‌کردند، خم گشته‌اند. در خانه‌ی تاریکی، که من در آن وارد شدم، پاکان و پیغمبران و جادوگران در آن‌جا به سر می‌برند. عزیزانِ خدایان بزرگ در آن‌جا به‌سر می‌برند. اِرشکیگال ملکه‌ی خاک و زیر خاک در آن‌جا به‌سر می‌برد. در برابر او دبیر زمین زانو زده، با درفش نام‌هایی در

گل می‌فشرد و برای او می‌خواند. او سر خود را بلند کرد و بر زمین نظری انداخت.

'این یکی را نیز بر این بنویس!'

ببین خواب من این است!»

گیلگمش با او، با او، می‌گوید:

«دشنه‌ی خود را به من ده و او را نثار روح خبیث مرگ کن! من آئینه‌ی درخشانی را هم روی آن می‌دهم، تا وی را برماند. فردا می‌خواهیم برای داور هلاکت‌بار، اوتوکی، قربانی کنیم، تا بلای هفتگانه را دور کند.»

بامداد دیگر، چون آفتاب درخشیدن گرفت، گیلگمش دروازه بلند معبد را گشود؛ کرسی‌یی از چوب الاماکو بیرون برد، انگبین در پیاله‌یی از سنگ سرخ ریخت، کاسه‌یی از سنگ لاجورد را با روغن پر کرد، در آن‌جا قرار داد، ــ تا خدای آفتاب آنها را بلیسد.



لوح چهارم

و شمش، خدای آفتاب، با گیلگمش چنین گفت: «با دوست خود برخیز، تا با خومبابا بجنگی! او را نگهبان جنگل سدر کرده‌اند؛ از جنگل سدر سربالا به کوه خدایان می‌رود. خومبابا نسبت به من گناه‌ها کرده. از این جهت بروید و او را بکشید!»

گیلگمش سخن خداوند را شنید و آزادگان قوم را جمع کرد. با انکیدو وارد تالار شد. و گیلگمش دهان باز کرد و گفت:

«ما را شَمَش خوانده، تا با خومبابا بجنگیم. شما و همه‌ی ملت بخیر باشید!» سالخورده‌ترین آزادگان شهر برخاست و گفت:

«شَمَش همیشه دوست خود را در پناه داشت. گلیگمش جلیل را. دست حمایت‌کننده‌ی او از تو دور نیست. نگهبان دشخوی جنگل سدر وحشتناک است. شَمَش، که آغاز نبرد را به تو اعلام کرده، دوست تو را به تو برگردانید. باشد، که همراه تو را تندرست نگهدارد! او دوش به دوش تو ایستاده و از جان تو نگهداری می‌کند. ای شاه! تو، ای شبان ما، تو پناه مایی، در برابر دشمن!»

آنها محل تجمع را ترک گفتند، و گیلگمش به انکیدو گفت:

«اینک می‌خواهم، به معبد الگاماخ برویم و نزد راهبه‌ی

مقدس، بگذار، نزد ریشات برویم، نزد خاتون مادر! او روشن‌بین است و از سرنوشت آینده باخبر؛ تا قدم‌های ما را تبرک کند و سرنوشت ما را به دست زورمند خدای آفتاب بسپرد.»

به معبد الگاماخ می‌روند و راهبه‌ی مقدس، مادر شاه، را ملاقات می‌کنند.

او سخنان پسر را شنید و گفت:

«تا شمش بر تو تفقد کناد!»

سپس به انبار جامه‌های جشن رفت.

با زیورهای مقدس دوباره برگشت، پوشیده در لباس سفید، سپرهای زرین روی سینه، تاره‌یی روی سر، و در دست پیاله‌یی پر از آب داشت. آب بر زمین پاشید، از باروی معبد بالا رفت. در آن بلندی، در زیر آسمان باز، بوی بخور برخاست. گندم نذر پاشید و دست را به جانب شمش فراز کرد:

«از چه گیلگمش، پسر مرا، دلی داده‌یی، که آشفتگی او آرام ندارد؛ باز تو او را برانگیختی. چه می‌خواهد. راه دوری، که به جایگاه خومبابا می‌کشد، برود. نبردی، که هنوز نمی‌شناسد باید، بجنگد. راهی که هنوز نمی‌شناسد، باید، طی کند. از روزی، که می‌رود، تا روزی، که برمی‌گردد، تا او به جنگل سدر برسد، تا خومبابا، آن زورمند را در هم بشکند، و از گناه او انتقام بگیرد، و وحشت این سرزمین را براندازد، ـــ هر روز اگر تو، ای شمش، آیا، معشوقه‌ی خود را، طلب کنی، باشد، که وی از تو روی گرداند! تا همسر تو، آیا، تو را به یاد گیلگمش وا دارد. تا زمانی، که او تو را در بستر عشق راه ندهد، باید، دل تو بیدار باشد و به او بیندیشد، تا او

تندرست برگردد.»

وی از این راه از همسر خدا یاری می‌طلبد. بخور چون ابر کبودی به آسمان بر می‌خاست. او پایین آمد، انکیدو را فرا خواند و گفت:

«انکیدو، ای زورمند، تو شادی و تسلی من هستی. گیلگمش را برای من حفظ کن، پسر مرا، و شمش بلند را قربانی ببرا»

هر دو به راه افتادند و در جهت شمال رفتند. دورادور کوه جهان را می‌دیدند، منزل‌گاه خدایان را. راه از جنگل سدر بدانجا می‌کشید. همین که سیاهی جنگل را دیدند، چادرها را گذاشتند. تنها به جایگاه خدایان نزدیک شدند.

از دور پاسبان خومبابا را بر دروازه‌ی آن‌جا می‌پاییدند. دروازه شش‌بار دوازده ارش بلند است، دوبار دوازده ارش پهنای اوست. مخفیانه به او نزدیک می‌شوند. او، هفت بالاپوش جاودانه‌ی خود را نپوشیده بود. فقط یکی را بر تن داشت. آن شش دیگر را برداشته بود. اینک آنها را می‌بیند. مانند گاو نر وحشی تنوره‌ی خشم می‌کشد. به‌سوی آنها می‌رود و با صدای وحشتناکی نعره می‌زند:

«نزدیک شوید، تا شما را برای طعمه پیش کرکس‌ها بریزم!»

اما شمش: خدای آفتاب، نگهدار پهلوانان بود. جادوی بالاپوش را باطل کرد. ئی‌نیب، خدای جنگجویان، دست‌های آنها را قوت داد، و آنها غول را از پای درآوردند. پاسبان خومبابا را.

انکیدو دهان خود را باز می‌کند و با گیلگمش چنین می‌گوید:

«رفیق عزیز، دیگر نمی‌خواهیم، در جنگل، در تاریکی درخت‌ها، برویم. گویی اعضای من فلج شده‌اند، گویی دست من فلج شد.»

گیلگمش به او، به انکیدو می‌گوید:

«ضعیف نباش، ترسو و بی‌غیرت نباش، رفیق من! باید، فراتر برویم و با خومبابا روبرو شویم. مگر ما پاسبان او را نکشتیم؟ مگر هر دو ما اهل پیکار نیستیم؟ برخیز، تا به کوه خدایان برویم! توکل به شَمَش کن، ــ دیگر نخواهی ترسید! فلج دست تو زایل می‌شود. خود را جمع کن و از ضعف بیرون بیا! بیا، ما می‌رویم، می‌خواهیم، همراه هم جنگ کنیم. دوست ما خدای آفتاب است و ما را به جنگ می‌کشاند. مرگ را فراموش کن! ــ دیگر ترس وجود نخواهد داشت. در جنگل بپاییم، تا آن زورمند از کمین خود به ما حمله نکند. خدایی، که تو را در این نبردی که از آن گذشتیم، نگه داشت، باشد، که همراه مرا در پناه بگیرد! سرزمین‌های این خاک نام ما را خواهند ستود.»

هر دو به راه افتادند و به جنگل سدر رسیدند. سخنان آنها خاموش بود و خود ایستاده بودند.



لوح پنجم

خاموش در آن‌جا ایستاده بودند و جنگل را می‌نگریستند: سدرها را می‌بینند، با تحیّر بلندی درخت‌ها را تماشا می‌کنند. به جنگل نظر می‌دوزند، به راه دوری، که در آن بریده شده؛ آن‌جاست جاده‌ی عریضی، که خومبابا با غرور و با گام‌های کوبنده در آن قدم می‌زند. راه‌های پهن و باریکی تعبیه شده‌اند. مرزهای زیبایی درست کرده‌اند. کوه سدر را می‌بینند، منزل خدایان را، و بر فراز بلندی، معبدِ مقدس ایرنی‌نی را. در برابر معبد سدرها در انبوهِ پر شکوهی قرار گرفته‌اند. سایه‌ی درخت‌ها مطبوعِ رهگذران است. درخت سدر پر از شادی است. در پای آن بوته‌ی خار رسته، و گیاه‌های سبزِ تیره‌فام با خزه پوشیده شده. داربیچ‌ها و گل‌های بویا زیر سدر روی هم ریخته‌اند و جنگل کوتاهِ کَشنی ساخته‌اند.

یک ساعت دوتایی فراتر رفتند، و یک ساعت دوم و سومی. گردش پر زحمت می‌شد، سر بالاییِ راه کوهِ خدایان تندتر می‌شد. از خومبابا نه چیزی می‌دیدند و نه می‌شنیدند. شب روی جنگل فرو ریخت، ستاره‌ها نمودار شدند. و آنها دراز کشیدند، تا بخسبند.

انکیدو دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

«بگذار، در نقش‌های خواب بنگریم!»

گیلگمش نیمه‌ی شب برخاست، انکیدو را بیدار کرد و خواب خود را داستان نمود:

«من نقش خوابی دیدم، رفیق، و خوابی، که دیدم، براستی وحشتناک بود. ما هر دو در برابر قله‌ی کوه ایستاده بودیم، صخره‌ی پیش‌آمده‌یی با طنین برق فرو غلطید، یک نفر خرد شد. ما مثل مگس‌های ریز صحرا کنار گریختیم، — سپس در راهی واقع شدیم، که به اوروک می‌رود.»

انکیدو دهان باز کرد و گفت:

«گیلگمش، خوابی، که تو دیدی، خیر است. خوابی، که تو دیدی، شیرین است، تعبیر آن خواب نیک است. این که کوه را دیدی، که فرو می‌افتد، شخص سومی را خرد می‌کند، یعنی: ما به خومبابا حمله می‌کنیم و او را می‌کشیم. جسد او را در صحرا می‌اندازیم و سحرگاهِ آینده برمی‌گردیم.»

سی ساعت فراتر رفتند، سی ساعت شمردند. در برابر خدای آفتاب چاله‌یی کندند، و دست‌های خود را سوی شَمَش فراز کردند. گیلگمش بالا رفت و بر فراز پشته‌یی، که از خاک چال انباشته بود، قرار گرفت. گندم در چال پاشید و گفت:

«کوه، نقش خوابی بیار!

گیلگمش را خواب نمایان کن، ای شَمَش بلند!»

باد سردی از لای درختان می‌گذشت، طوفان ترسناکی از

آن‌جا رد می‌شد. گیلگمش به رفیق خود گفت، دراز بکشد و خود نیز بر زمین افتاد؛ در برابر طوفان خم شد، چنان که باد با گندم صحرا می‌کند. وی به‌زانو درآمد و سر خسته را بر رفیق خود تکیه داد. چنان که بر سر مردم می‌ریزد، خواب با سنگینی تمام بر گیلگمش افتاد. نیمه‌ی شب خواب او برید. برخاست و با رفیق خود گفت:

«رفیق، مرا نخواندی؟ پس من از کجا بیدارم؟ مرا تکان ندادی؟ پس چرا وحشت‌زده‌ام؟ خدایی از این‌جا نگذشته؟ چرا تن من چنین فلج شده؟ رفیق من، دوباره خوابی دیدم، و خوابی که دیدم وحشتناک بود: آسمان نعره می‌کشید، زمین جواب او را می‌غرید. برق روشن شد، آتشی زبانه کشید، مرگ می‌بارید. روشنی نیست شد، آتش خاموش شد، آن‌چه برق زده بود، خاکستر گشته بود. بگذار، فراتر بروم، روی حصیر برگی، که در میان سدرها گسترده، مشورت می‌کنیم.»

انکیدو دهان باز کرد و با رفیق خود گفت:

«گیلگمش، خواب تو نیک است. تعبیر آن شادی‌افزاست. اگر چه جنگ سخت خواهد بود، ولی خومبابا را می‌کشیم.»

با زحمت تا نوک کوه بالا می‌روند، آن‌جا، که انبوه پر شکوه سدرها خانه‌ی خدایان را فرا می‌گیرد. باروی مقدسِ الهه‌ی ایرنی‌نی با رنگ سفید خیره‌کننده‌یی مشعشع است. تبری با خود داشتند. انکیدو تبر را گردشی داد و یکی از سدرها را انداخت. ناگاه غرّش خشمگینی طنین انداز شد: «کیست، که آمده و سدر را انداخته؟» — خودِ خومبابا را دیدند، که می‌آید. پنجه‌هایی داشت مانند شیر، تن

او با فلس‌هایی از مفرغ پوشیده بود، پاهای او چنگال کرکس بود، بر سر او شاخ‌های گاو نر وحشی بود؛ دم و اندام آمیزش او با سر مار پایان می‌یافت. آن‌گاه شمش، خدای آفتاب، از آسمان به آنها گفت:

«پیش بروید، نترسید!»

وی باد و طوفانی در مقابل خومبابا برانگیخت. راه پیش رفتن بر او بسته شده، راه پس رفتن بر او بسته شده. تیرها به جانب او رها کردند، بر او نیزه انداختند. تیرها می‌خوردند و برمی‌گشتند، و به او گزندی نمی‌رسد. اینک در برابر آنها ایستاده. انکیدو را در پنجه‌ی چنگال‌دار خود می‌گیرد. پادشاه تبرزین را بلند می‌کند. خومبابا، که زخمی خورده بود، بر زمین می‌افتد، و گیلگمش سر او را از پشت گردن فلس دارش جدا می‌کند. تن سنگین او را برمی‌دارند و به صحرا می‌برند. آن را پیش پرندگان انداختند، تا بخورند. سر شاخ‌دار را بر چوب بلندی به‌نشانِ فتح با خود بردند.

به سوی کوه خدایان دلیرانه فراتر می‌روند. از میان انبوه پرشکوه جنگل بالاخره به نوک کوه می‌رسند. از کوه آوازی برمی‌خیزد. آواز ایرنی‌نی طنین‌انداز است:

«برگردید! شما کار خود را کرده‌اید. دوباره به شهر، به اوروک، مراجعت کنید، منتظر شما است! هیچ میرنده‌یی به کوه مقدس نمی‌آید؛ آن‌جا، که خدایان منزل دارند. هر که در چهره‌ی خدایان بنگرد، باید، فنا شود!»

و آنها برگشتند، از گردنه‌ها و راه‌های پیچاپیچ گذشتند، با

شیرها جنگیدند و پوست آنها را برداشتند. در روز ماهِ تمام دوباره به شهر آمدند. گیلگمش سر خومبابا را بر نیزه‌ی شکار خود می‌کشید.



لوح ششم

وی خود را شست و افزار جنگ را پاک کرد. موهای خود را، که بر پشت گردن افتاده بود، شانه زد، ملبوس کثیف را بر زمین انداخت و جامه‌ی پاکی بر تن پوشید. بالاپوشی بر دوش کشید و بندی در میان بست. گیلگمش تاره‌ی خویش بر سر نهاد. کمربند را محکم بست. گیلگمش زیبا بود. ایشتر، الهه‌ی نشاط عشق، خود چشم بر گیلگمش انداخت:

«بیا گیلگمش، محبوب من باش! نطفه‌ی خود را به من ببخش! تو مرد من باش، من زن تو باشم! من عرّابه‌یی آماده می‌کنم، عرّابه‌یی از زر و لاجورد. چرخ‌های آن زرین‌اند، شاخ‌های آن با جواهرات تزیین شده. هر روز باید قوی‌ترین و زیباترین اسب‌ها عرّابه‌ی تو را بکشند. غرقه در بوی خوش سدر به خانه‌ی من داخل شو! وقتی در خانه‌ی جلیل من بودی، همه‌ی سلاطین و پادشاهان پای تو را می‌بوسند؛ بزرگان زمین به خاک می‌افتند. از کوه‌ها و دشت‌ها بایست، آن‌چه قلب تو می‌جوید، تو را باج آورند. بزها تو را سه‌گانه بزایند و گوسفندها دوگانه! استرها



بایست، با بار گنجینه‌ها نزد تو بیایند علی‌الخصوص اسب عرّابه‌ی جنگی تو بایست، در جلال تمام مثل طوفانی بتازد، نریان مغرور تو بایست، بی‌همتا باشد!»

گیلگمش دهان باز کرد و با ایشتر توانا گفت:

«چیست، که کم داری؟ تو را چه بایست، بدهم؟ نان نداری، یا غذای دیگری؟ خورش خدایان، یا شربت خدایان را؟ — جامه‌یی، که تو را پوشیده فریبنده است. من مشت فریبنده‌ی تو را باز می‌کنم! خواستاری تو سوزان است اما، در قلب تو سردی است. یک درِ پنهانی‌یی، که باد سرد از آن به داخل می‌وزد؛ خانه‌ی درخشنده‌یی، که زورمندان را می‌کُشد؛ فیلی، که زین خود را فرو می‌اندازد؛ زفتی، که مشعل‌دار را می‌سوزد؛ مشک شنایی، که زیر سوار خود می‌ترکد؛ سنگ بنایی، که دیوار شهر را می‌پوساند؛ کفشی، که صاحب خود را می‌فشارد! کجاست آن محبوبی، که تو همیشه دوست بداری؟ کجاست آن شبان تو، که بر او همیشه مایل باشی؟ بایست، همه‌ی کارهای ننگین خود را بشنوی. می‌خواهم، حساب تو را بپردازم: تموز محبوب جوان را، خدای بهار را، تو سال به سال به ناله‌ی تلخ واداشتی. به چوپان‌بچه‌یی با پرهای رنگارنگ عاشق شدی؟ او را زدی، بال‌های او را شکستی. او در جنگل ایستاده و فریاد می‌کشد: کَپی، کَپی، بال من! با شیر عشق ورزیدی، چرا که لبریز از قدرت بود؛ هفت و هفت بار او را چاله کندی. تو اسب را دوست داشتی، او، که با شوق پیروزی به دشمن می‌تازد؛ اما، تو او را ترکه و مهمیز و تازیانه چشاندی. و نیز با

گله‌بان زورمندی عشق ورزیدی، وی با همت بسیار هر روز تو را گندم نذر می‌پاشید، بزغاله‌یی روزانه قربانی تو می‌کرد. تو او را با چوبدست خود نواختی و از وی گرگی ساختی. حالا چوپان‌پسرانِ خود او، او را می‌رانند و سگ‌های خود او پوست او را می‌درند. بالاخره تو با ایشولانو، باغبان پدر آسمانی خود، عشق ورزیدی. هر وقت، که تو می‌خواستی، تو را خرما می‌آورد، هر روز سفره‌ی تو را با گل می‌آراست. تو، چشم بر او می‌انداختی و او را می‌فریفتی:

«بیا، ایشولانو، می‌خواهم، از نان خدایان بخوریم، دست دراز کن؛ با من از میوه‌های شیرین بچش!»

ایشولانو با تو گفت:

"و از من چه می‌طلبی؟ مگر مادر من نان در تنور نپخته،
و من نخورده‌ام، تا غذاهایی بخورم، که فنای من باشند،
غذاهایی که مرا خار و خاشاک بشوند؟"

همین که تو شنیدی، او را با چوبدست خود نواختی و به هیئت دلالو درآوردی، و او را در پارگین منزل دادی. حال دیگر به معبد صعود نمی‌کند و به باغ برنمی‌گردد. ــ اینک عشق مرا می‌طلبی، و می‌خواهی، با من چنان کنی، که با دیگران کردی!»

چون ایشتر این را شنید، خشم تندی وی را فرا گرفت، به آسمان برخاست. ایشتر نزد آنو، پدر آسمانی، و آنتو، مادر آسمانی، گام نهاد و در آن‌جا توقف کرد:

«ای پدر آسمانی، گیلگمش مرا دشنام داد، گیلگمش خبائث

همه‌ی کرده‌های مرا بر من شمرد. رفتار او با من ننگ‌آور بود.»

آنو دهان باز کرد و با آستانه‌ی جلال ایشتر گفت:

«پس تو عشق گیلگمش را طلب می‌کردی و گیلگمش خباثت‌های تو را می‌شمرد. رفتار گیلگمش چه ننگ‌آور بوده!»

ایشتر دهان باز کرد و با انو، پدر خویش، گفت:

«گاو آسمان را، پدر، به من بسپار، تا گیلگمش را فرو کوبد. اگر تو خواهش مرا نشنوی، و گاو آسمان را بر من نفرستی، دروازه‌ی دوزخ را خرد می‌کنم، همه‌ی شیاطین زیر زمین بیرون می‌آیند، همه ــ و آنها، که مدت‌هاست، مرده‌اند، دوباره برمی‌گردند. پس مرده‌ها بیش از زنده‌ها خواهند بود!»

آنو دهان باز کرد و با دختر نیرومند، با ایشتر، گفت:

«اگر من، آن‌چه تو می‌جویی، بکنم، هفت‌سال گرسنگی پدید خواهد آمد. آیا به‌اندازه‌ی کافی گندم در انبارها فراهم آورده‌یی؟ آیا گیاه و علوفه به‌اندازه‌ی کافی برای حیوانات رویانده‌یی؟»

ایشتر با آنو، با پدر خود، می‌گوید:

«گندم به‌اندازه‌ی کافی برای مردم فراهم آمده؛ سبزه و علوفه برای حیوانات کافیست. باشد، که هفت سال بد بیایند. به‌اندازه‌ی کافی برای انسان و حیوان فراهم آمده. پس بی‌درنگ او را بفرست! من می‌خواهم غرّش گاو آسمان را در حمله‌ی بر گیلگمش بشنوم؟»

خدای آسمان سخنان او را شنید و آنو خواهش او را اجابت کرد. از کوه خدایان گاو آسمان را فرو فرستاد؛ او را به شهر، اوروک، رسانید. وی روی دانه‌ها و کشتزارها تاخت وتاز می‌کند.





زمین‌های بیرون حصار شهر را ویران می‌کند. نفس آتشین او صد مرد را نابود می‌کند. همان طور که حمله می‌آورد، انکیدو کنار می‌جهد و شاخ او را می‌گیرد. گاو غرش کنان می‌رسد، انکیدو باز به مقابله‌ی او می‌رود، کنار می‌جهد و کلفتی دم او را می‌گیرد. گیلگمش دشنه‌ی خود را به سینه‌ی او فرو می‌کند، خرخرکنان بر زمین می‌افتد. انکیدو دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

«رفیق، ما نام خود را بلند کردیم. ما گاو آسمان را کشتیم!»

و گیلگمش مانند صیادی آزموده در شکار گاو وحشی، از میان پشت گردن و شاخ‌ها سر را از تن عظیم حیوان جدا می‌کند.

چون گاو آسمان را این چنین بر زمین انداختند، قلب خود راتسکین دادند؛ در برابر شَمَش، خدای آفتاب، سجده بردند. در برابر شَمَش برخاستند و رفتند. در کنار حصار شهر این دو رفیقِ همراه، آسودند.

ایشتر بر دیوار شهر اوروک رفت. بر کنگره‌ی آن پرید و فریاد و نفرین کشید:

«وای بر تو، گیلگمش، سه‌بار وای بر تو، مرگ و فنا بر تو، که نسبت به من گناه کردی و گاو آسمان را کشتی!»

خاتونِ خدایان این‌چنین نفرین می‌کرد و انکیدو کلمات او را می‌شنید. وی رانی از گاو آسمان کند و به جانب او پرتاب کرد:

«اگر دستم به تو می‌رسید! همان کار را با تو می‌کردم، ـــ و با روده‌های او تو را می‌آویختم!»

پس ایشتر همه‌ی کنیزکان معبد را گرد آورد، همه‌ی زن‌ها و



راهبه های عشق را، و آنها را به ناله و شکوا واداشت. و آنها بـر ران کندهی گاو آسمان گریستند.

گیلگمش استادان و صنعت‌گران را فراخواند. همه را بـا هـم. استادان با حیرت تمام بر شاخ‌های بزرگ پـیچیده آفرین گـفتند؛ چرم هریک برابر سی حقه سنگ لاجورد بود؛ قشر آنها دوانگشت ضخامت داشت. گیلگمش بیش از ششصد رطل روغن، به‌اندازه‌ی گنجایش شاخ‌ها، نثار اندود خدای خود لوگال باندا کرد. شاخ‌ها را به معبد خدای پشتیبان خود برد و آنها را بر تخت شاهخدا استوار کرد؛

در فرات آنها دست‌های خود را شستند و برخاستند. این‌جا رفتند و سواره آن‌جا، در خیابان‌های اوروک، تاختند. همه‌ی مردم اوروک گرد آمده‌اند. به آنها می‌نگرند و در تعجب‌اند. گیلگمش با زنان رامش‌گر قصر خود چنین گفت:

«در میان مردان کدامین زیباتراست؟
در میان مردان کدامین سرور است؟»

«گیلگمش در میان مردان زیباتر است!
گیلگمش در میان مردان سرور است!»

این آواز از زنان رامش‌گر برخاست.

گیلگمش خوش‌حال است، جشن شادی به پا می‌کند. آهنگ نی و آواز رقص از تالار درخشان قصر می‌خیزد. ـــ مردان بر جامه‌های خواب افتاده‌اند و آسوده‌اند. انکیدو آسوده و در نقش‌های خواب می‌نگرد. انکیدو برخاست، خواب‌های خود را بر گیلگمش حکایت کرد و چنین گفت:

لوح هفتم

«خدایان بزرگ چه شوری کرده‌اند؟ چرا طرح فنای مرا می‌ریزند، رفیق؟ خوابی، که من دیدم عجیب بود. آخر آن از بلایی می‌گفت. عقابی با چنگال مفرغ خود مرا گرفت و با من چهار ساعت بالا پرید. با من گفت: "در زمین فرو بنگر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین! چگونه پیداست؟" — و زمین مانند کوهی بود، و دریا مانند نهر کوچکی. و باز بالاتر پرید، چهار ساعت، و با من گفت: "در زمین فرو بنگر! چگونه نمودار است؟ دریا را ببین! چگونه پیداست؟" — و زمین مانند خمیر نان می‌نمود، و دریا مانند لاوکی. دو ساعت دیگر باز مرا بالاتر برد، پس مرا انداخت و من افتادم، و بر زمین خرد شدم. اینست آن خواب. داغ از وحشت بیدار شدم.»

گیلگمش کلمات انکیدو را می‌شنید، و نگاه او تیره گردید. صدای خود را بلند کرد و با انکیدو، رفیق خویش، چنین گفت:

«دیوی تو را با چنگال خود می‌گیرد. وای، که خدایان بزرگ آهنگ بلایی کرده‌اند! بیاسای، که پیشانی تو داغ است.»

انکیدو آسود و شیطانی به سراغ او آمد. دیوِ تب سر او را



فرا گرفت. وی با دروازه، چنان که با آدم زنده‌یی، سخن می‌گوید:

«در باغستان، دروازه‌ی کوه سدر، تو، که فهم و عقل نداری! چهل ساعت دویدم، تا چوب تو را گزیدم، تا سدر بلند را دیدم؛ تو از چوبِ خوبی. بالای تو هفتاد و دو ارش است، پهنای تو به بیست و چهار ارش می‌رسد. جرزهای تو را از صخره‌ی سخت تراشیده‌اند و سردر تو قوس زیبایی دارد. سلطانی از نیپور تو را بنا کرد. اگر من می‌دانستم، ای در، که تو بلا می‌شوی، و این زیباییِ تو فنای من، تبر را بلند می‌کردم و تو را درهم می‌شکستم. پرچینی از نی به‌هم می‌بافتم ——»

پس گیلگمش ناله‌ی بلندی کشید و گفت:

«رفیق من، که با من از بیابان‌ها و کوه‌ها گذشته، رفیق من، که با من در همه‌ی مخاطرات شریک بوده، رفیق من، خواب تو تعبیر می‌شود! قسمت، تغییر پذیر نیست!»

در روزی، که نقش خواب را دید، سرنوشت خواب تحقق آغاز کرد.

انکیدو ناخوش بر زمین افتاده. او بر فرش خوابی دراز کشیده، یک روز، یک روز دومی؛ هذیان تب خبیث او را اسیر دارد. یک روز سومی، یک روز چهارمی افتاده و خوابیده. یک روز پنجمی، ششمی و هفتمی، هشتمی، نهمی و روز دهمی، انکیدو همان‌جا افتاده، درد او بیشتر می‌شود؛ یک روز یازدهم و دوازدهمی، انکیدو از حرارت تب می‌نالد. دوست خود را می‌خواند و می‌گوید:

«خداوند آب زندگی مرا نفرین کرد، رفیق من، من در میان معرکه کشته نشدم. بایست بدون افتخار بمیرم.»

لوح هشتم

همین که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید، گیلگمش برخاست و به بالین رفیق خود نزدیک شد. انکیدو آرام خفته بود. سینه آهسته بالا می‌رفت، دوباره می‌افتاد. دم روح او آهسته از دهان بیرون می‌تراود. و گیلگمش گریست و گفت:

«انکیدو، تو، ای رفیق جوان، قدرت تو و صدای تو کجا مانده‌اند؟ انکیدوی من کجاست؟ تو مانند شیر و گاو نر وحشی قوی بودی، تیز بودی مانند غزال. مانند برادری تو را، تو را، دوست می‌داشتم! من تو را در برابر همه‌ی شاهان بزرگ کردم، تو را، تو را! همه‌ی زنان زیبای اوروک تو را دوست می‌داشتند، تو را، تو را! به جنگل سدر با تو رفتم، شب و روز با تو بودم. تو سر خومبابا را با من به اوروک دیوار‌دار آوردی. چنان که کوه‌نشینان ستم‌دیده، آزاد از شرّ غول، همیشه ما را دعا می‌فرستند. ما، گاو غرّان آسمان را کشتیم. شاید، دم زهرآلود او بر تو خورده؟ شاید خدایان بزرگ را پسند نبود، که ما در خشم بر ایشتر تافتیم، و گاوی، که از آسمان فرستاده بودند، کشتیم؟»



یک‌ساعت خاموش بر بالین رفیق خود نشست، و نگاه او بیرون، در دور دست‌ها، سرگردان بود. و نظر به انکیدو فرو دوخت. انکیدو آرام افتاده و خفته بود.

«انکیدو، دوست و محبوب سال‌های جوانی من! اینک پلنگ دشت این‌جا خفته؛ که از هیچ چیز دریغ نکرد؛ تا ما از کوه خدایان بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر می‌زیست، ـــ اکنون این خواب عمیق چیست، که تو را در آغوش گرفته؟ تو تیره می‌نمایی و دیگر مرا نمی‌شنوی!»

با این‌همه او چشمان خود را نمی‌گشاید. گیلگمش دست بر قلب او می‌مالد، دیگر نمی‌طپد. پس روی رفیق خود را پوشید، چنان که عروسی را بپوشند.ـــ

مانند شیر نری می‌غرّید. مانند شیر ماده‌یی، که زخم نیزه خورده باشد، فریاد شیون بلند کرد. موهای خود را می‌کند و بر زمین می‌پاشید. جامه‌ی خویش را درید و ملبوس گرد گرفته‌ی عزا پوشید.

همین که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید، گیلگمش زاری را از سر گرفت. شش روز و شش شب بر انکیدو، رفیق خود می‌گرید، تا سرخی بامداد هفتمین روز نمایان شد، هنوز او را به خاک نسپرده بود.

گیلگمش در روز هفتم رفیق خود را دفن کرد و شهر اوروک را ترک می‌گوید. زاری‌کنان بیرون، به دشت می‌شتابد: «اگر من

بمیرم، مانند انکیدو نخواهم شد؟ ــ درد بر دل من نشست، ترس از مرگ بر من فرود آمد. پس من به دشت شتافتم.»

***

بیرون از شهر صیادی به او برمی‌خورد، که برای شیر چال‌تله می‌کند. صیاد پادشاه را مخاطب می‌سازد و با گیلگمش چنین می‌گوید:

«ای خداوندگار بلند، تو جنگل‌بان دشخوی سدرها را کشتی، و خودخومبابا را، فرمانروای کوه سدر را، بر خاک کوفتی؛ با دست خود شیرها را در کوه‌ها شکار کردی؛ گاو نر نیرومند را به شمشیر زدی، آن که خدای آسمان فرستاده بود، ــ پس از کجا رخسار تو این‌چنین زرد و تکیده است، و چهره‌ی تو این‌چنین پژمرده؟ چرا در قلب تو فریاد زاری بلند است؟ چرا مثل سرگردانانِ راه‌های دوری؟ چرا روی تو از باد، از رگبار و از آفتاب نیمروز سوخته؟ چرا با این بی‌تابی از کشتزارها به‌شتاب می‌گذری؟»

و گیلگمش دهان باز کرد و با او می‌گوید:

«رفیق من، که با من مثل اسبِ سواری بستگی داشت، پلنگ دشت، انکیدو، دوست من، او، که از هیچ چیز دریغ نکرد. تا ما از کوه خدایان بالا رفتیم، گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را در کوهستانِ سدر به خاک کوفتیم، و در درّه‌های تاریک شیرها را شکار کردیم، رفیق من، که در همه مخاطرات با من شریک بود، ــ بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب بر او گریستم، تا

روز هفتم او را به خاک نسپردم. سرنوشت رفیقم سخت و سنگین بر من هموار شده. از این رو به دشت شتافته‌ام و دور دستِ پهناور را می‌جویم. چگونه می‌توانم، آرام باشم؟ چگونه می‌توانم، فریاد بکشم؟ رفیق، که دوست دارم، خاک شده، انکیدو، رفیق من، مثل خاک رس شده! آیا من نیز نباید به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟»

لوح نهم

گیلگمش بر انکیدو گریه‌ی تلخ می‌کند و با شتاب از صحرا می‌گذرد:

«من نیز مانند انکیدو نخواهم مرد؟ من؟ درد، قلب مرا شوریده. من از مرگ ترسیده‌ام، حال از روی دشت‌ها می‌شتابم. راهی می‌گیرم، که نزد اوت‌ناپیشتیم می‌برد، او، که زندگی جاوید را یافته؛ و می‌شتابم. تا به او برسم. شبانه به تنگ کوه رسیدم. شیران را دیدم و ترسیدم. سر خود را بلند کردم و استغاثه نمودم، و دعای من به درگاه سین، خدای ماه، و به درگاه نین اوروم، خاتون برج زندگی، آن که در میان خدایان تابنده است، می‌روند:

«زندگی مرا بی‌گزند نگهدارید!»

خسته و مانده بر زمین آسود و شب خوابی دید: شیربچه‌یی بازی می‌کرد و از زندگانی خود لذت می‌برد. او تبر را از پهلوی خود برداشت و بلند کرد، شمشیر کمربند را برکشید. — پس صخره‌ی نوک تیزی مانند زوبین در میان آن دو افتاد، زمین را شکافت. او خود در دهان شکاف سرازیر شد. وحشت‌زده

برخاست و فراتر رفت.

همین که سپیده‌دم روز دیگر درخشید، چشمان خویش را به بالا دوخت. و کوه عظیمی دید. نام کوه مشو است. دو کوه‌اند، که آسمان را می‌کِشند؛ در میان کوه‌ها دروازه‌ی آفتاب کمانه زده، و آفتاب از آن‌جا بیرون می‌آید. دو غول نر و ماده بر دروازه‌ی کوهی، که به آسمان گشوده، پاس می‌دهند. تن آنها از سینه به بالا از زمین بیرون آمده. پایینِ تن آنها، که گژدم است، در دنیای زیر خاک فرو رفته. دیدار آنها ترس‌آور و وحشتناک است. نگاه آنها مرگبار است. برق زشت چشم آنها کوه‌ها را به دره‌ها می‌غلطاند. گیلگمش آنها را دید؛ و بر جا خشک شد. چهره‌ی او از ترس در هم رفت. به خود دل داد، و در پیش آنها خم شد. گژدم‌زن خود را فرا خواند:

«مردی، که نزد ما می‌آید، تن و گوشتی مانند خدایان دارد!»

گژدم‌مرد را زن وی پاسخ می‌دهد:

«دو سوم او خداست. یک‌سوم او آدمی است.»

گژدم‌مرد بانگ می‌زند و با دوست خدایان، با گیلگمش می‌گوید:

«تو، راه دوری درنوشته‌یی، ای بیابان‌گرد، تا نزد من آمده‌یی. از کوه‌هایی بالا رفته‌یی، که گذشتن از آنها سخت است. می‌خواهم، راه تو را بدانم: این‌جا را بر بیابان‌گردی کرانه‌یی است. می‌خواهم، مقصد سفر تو را بدانم!»

گیلگمش به او، به گژدم‌مرد، پاسخ داد و گفت:

«من داغ انکیدو را، رفیق خود را، پلنگ دشت را، دارم. بهره‌ی آدمی بدو رسید. اینک از مرگ می‌ترسم، از این رو به دشت شتافته‌ام. سرنوشت انکیدو سخت و سنگین بر من هموار است. رفیق من خاک شده. آن که او را دوست می‌داشتم، انکیدو، رفیق من، مانند خاک رس این زمین شده. از این‌رو از کوه‌ها بالا رفتم، و نزد تو آمدم. چنین اندیشیدم، که نزد جد بزرگ خود، نزد اوت‌ناپیشتیم، می‌خواهم، بروم. او بدان رسید، که در جرگه‌ی خدایان وارد شود، جستجو کرد و زندگی را یافت. می‌خواهم، او را از مرگ و از زندگی بپرسم.»

کژدم‌مرد دهان باز کرد و با گیلگمش چنین گفت:

«ای گیلگمش! هرگز آدمی پیدا نشده، که راه این کوهستان را یافته باشد. هیچ کس در این کوه‌ها پیش‌قدم نبوده. دوازده ساعت دوتایی این دره‌ی عمیق کشیده شده، که از میان کوه‌های آسمان رد می‌شود. تاریکی آن غلیظ است. در راه گود اثری از روشنی نیست. راه به طلوع آفتاب می‌کشد، به غروب آفتاب برمی‌گردد. ما، دروازه‌ی راه گود تاریک را می‌پاییم. پشت کوه‌ها دریاست؛ دریایی، که سرزمین های خاک را در آغوش گرفته. هرگز کسی از این دره‌ی تاریک نگذشته. پشت دروازه‌ی آفتاب، جدّ تو آن‌جا به‌سر می‌برد؛ دور از این‌جا، در دهانه‌ی رود، اوت‌ناپیشتیم منزل دارد، در آن‌سوی آب‌های مرگ؛ از روی این آب هیچ کشتی‌یی تورا به آن‌طرف نخواهد برد.»

گیلگمش گفتار غول را شنید و گفت:

«راه من از دردها می‌گذرد؛ درد وحشتناک غم نصیب من است. بایستی در ناله و شکوا روزهای خود را سر کنم؟ به من رخصت فرما، داخل کوهستان شوم، تا اوت‌ناپیشتیم را ببینم و زندگی را از او بپرسم، چه او آن‌را یافته. بگذار، بروم، تا من هم زندگی را به دست بیاورم!»

کژدم دهان باز کرد و با گیلگمش گفت:

«گیلگمش، تو دلاوری و قدرت تو عظیم است، پس برو، گیلگمش، و راه را با جسارت بیاب! کوه‌های مشو بلندتر از همه‌ی کوه‌های زمین‌اند. در اندرون این کوهستان دره‌ی تنگ و تاریکی است. باشد، که تو سالم به انتهای راه گود برسی! دروازه‌ی آفتابی، که ما بر آن پاس می‌دهیم، بر تو باز شود!»

گیلگمش این سخنان را شنید و به راه افتاد؛ با اشاره و فرمان غول راه خود را پیش گرفت. گیلگمش راهی را می‌رود، که به طلوع آفتاب می‌کشد.

پس از دو ساعت به دره‌ی تنگ تاریک می‌رسد. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود؛ آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست، نمی‌بیند. او سه ساعت دو تایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود، آن‌چه در پیش اوست، نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست، نمی‌بیند. او چهار ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود. اثری از روشنایی نبود، آن‌چه در پیش اوست نمی‌بیند، آن چه در پشت اوست نمی‌بیند. پنج ساعت دو تایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود،

اثری از روشنایی نبود، آن‌چه در پیش اوست نمی‌بیند. آن‌چه در پشت اوست نمی‌بیند. شش ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، آن‌چه در پیش اوست نمی‌بیند. آن‌چه در پشت اوست نمی‌بیند. هفت ساعت دوتایی را به پایان رسانید. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، آن‌چه در پیش اوست نمی‌بیند، آن‌چه در پشت اوست نمی‌بیند، هشت ساعت دوتایی را به پایان رسانید. با صدای بلند فریاد می‌زند. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود، تاریکی نمی‌گذارد، آن‌چه در پیش اوست، و آن‌چه در پشت اوست، ببیند. نُه ساعت دوتایی را به پایان رسانید. اینک باد شمال را حس می‌کند. قامت او خمیده، و چهره‌ی او به پیش افتاده. تاریکی غلیظ بود، اثری از روشنایی نبود. ده ساعت دوتایی را به پایان رسانید. دره فراخ‌تر می‌شود، نخستین سپیده‌ی آفتاب را می‌بیند. دوازده ساعت دوتایی را به پایان رسانید. اینک هوا روشن شده. و روشنایی روز دوباره او را در آغوش کشید.

باغ خدایان پیش او گسترده بود؛ و او آن را دید. با قدم‌های تند به طرف باغ خدایان رفت. میوه‌های آن یاقوت‌اند، خوشه‌های انگور آویخته‌اند. تماشای آن لذت‌بخش است؛ درخت دیگری لاجورد بار دارد و میوه‌های دیگر بسیاری. در تشعشع آفتاب باغ دلربا و درخشان است. و گیلگمش دست‌های خود را به جانب شمش، خدای آفتاب، بلند می‌کند:

«سرگردانی من سخت و طولانی بود! می‌بایست، جانوران

خلاصه‌ی پیش‌گفتار بورکهارت

حماسه‌ی گیلگمش در خط میخی به‌طور ناقص برای ما باقی مانده؛ غالب قطعات آن در کاوش‌های کویونجیک، محل نینوای قدیم، به دست آمده و جزئی از کتابخانه‌ی بزرگ الواح گلی پادشاه آشور، آشور بانیپال، را تشکیل می‌داده. اصل داستان بسیار قدیمی است و بایستی، در دایره‌ی فرهنگی شنعاری ـ اکدی به وجود آمده باشد؛ شنعارها (سومرها) قبل از بابلی‌ها در سرزمین دجله و فرات مسکن داشتند و خط میخی را آنها اختراع کرده‌اند. متن اولیه‌ی داستان از روی قراین باید در ۲۴۰۰ سال قبل از مبدأ تاریخ تنظیم شده باشد؛ سپس با خط میخی و زبان ادبی «شنعاری ـ اکدی» به بابلی‌ها میراث رسیده، دائم از نو تکرار شده، تزیینات تازه‌یی یافته، و ظاهراً به‌ضرر ماهیت داستان، زواید نجومی، تاریخ‌های معاصر و تمایلات عامیانه بر آن افزوده گشته است. تا این که در قرن ششم پیش از میلاد با حشو و زواید بسیاری در دولت آشور بر الواح گل پخته نوشته شده. زوایدی که داستان‌سرایان بعدی بر آن افزوده‌اند، عظمت سادگی آن را خراب کرده. آشورشناسان قطعات موجود را مورد مطالعه قرار داده و ترجمه کرده‌اند. کسانی که از نظر علمی و زبان‌شناسی توجه به این حماسه دارند، باید به کتاب‌های زیر مراجعه کنند:

Jensen,P. - Assyrobabylonische Mythen und Epen,1900

- Das Gilgamesch Epos, 1906

و همچنین ترجمه‌ی A. Ungnad با حواشی H. Gressmann و نیز Schott, Albert از شاگردان ینسن در کتاب Das Gilgamesch Epos, 1934 سعی کرده، آن‌چه موجود است، صحیحاً ترجمه و افتاده‌ها را با قراین و تصورات مرمت کند.

وحشی را بکشم و پوست آنها را بر تن بپوشم، و غذای من گوشت آنها بود. از دروازه‌ی کوه رخصت ورود یافتم، و از راه دره‌ی تنگ و تاریک وحشتناک گذشتم. جلو من باغ خدایان گسترده، پشت آن دریای پهناور است. اینک، راه منزل اوت‌ناپیشتیم دور را به من بنمای! اینک، کشتی‌بانی، که از دریای جهان و از آب‌های مرگ مرا سالم به آن‌جا می‌برد، به من نشان بده، تا من از زندگی خبر گیرم!»

شَمَش سخنان او را شنید، در اندیشه‌ی او فرو رفت و با گیلگمش چنین می‌گوید:

«گیلگمش، کجا می‌شتابی؟ زندگی‌یی، که تو می‌جویی، نخواهی یافت!»

گیلگمش، با او، با شَمَش بلند می‌گوید:

«با همه‌ی بدبختی‌های غربت از دشت‌ها گذشتم، یک ستاره پس از دیگری افول کرد، و همه‌ی این سال‌ها را شبانه بر صحرای برهنه خفتم. نه آفتاب، نه ماه، نه هیچ ستاره‌یی، در راه گود بر من نتافتند. بگذار، ای آفتاب، چشمان من تو را ببیند، تا از روشنی زیبای تو سیراب شوم! تاریکی گذشته و دور است، نعمت روشنایی باز مرا فرا می‌گیرد. آخر میرنده کی می‌تواند، در چشم آفتاب بنگرد؟ چرا نبایست، من نیز زندگانی را بجویم و زندگانی را برای روزهای همیشه بیابم؟»

و شَمَش سخنان او را شنید و با گیلگمش می‌گوید:

«برو نزد سیدوری سابیتو، زن دانای کوه آسمان! وی در پشت دروازه، در مدخل باغ خدایان، در کنار دریاست، و درخت زندگی

را می‌پاید. برو به باغی، که در برابر تو گسترده! او می‌تواند، راه اوت‌ناپیشتیم دور را به تو نشان بدهد.»

گیلگمش این سخنان را شنید و به راه افتاد. در برابر خود باغ خدایان را دید. سدرها در انبوه پرشکوهی قرار دارند، جواهرات رنگارنگ به درخت‌ها آویخته‌اند. زمرد سبز مانند گیاه‌های دریایی زیر درختان را فرش کرده. سنگ‌های پربها مانند خار و خاشاک رسته‌اند. تخم میوه‌ها یاقوت زرد است. گیلگمش از حرکت می‌ایستد و چشمان خود را به باغ خدایان بالا می‌دوزد.

لوح دهم

سیدوری‌سابیتو، نگهبان آن‌جا، تنها در بلندی کنار دریا منزل دارد. در آن‌جا نشسته و مدخل باغ خدایان را می‌پاید. کمربندی محکم در میان بسته. تن او در جامه‌ی بلندی پوشیده.

گیلگمش این‌جا و آن‌جا در جستجو است. سپس به جانب دروازه قدم می‌نهد. پوست جانوران وحشی در بر دارد. تن او مانند خدایان است. درد در دل اوست. مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم می‌رسد.

سابیتو به دوردست‌ها نظر دوخته، با خود گفتگو می‌کند؛ در دل خود مشورت می‌کند و می‌گوید: «آن‌جا، آیا کسی‌است، که می‌خواهد، به باغ خدایان برود؟ با گام‌های تند به کجا می‌کوشد؟» چون سابیتو او را از نزدیک دید، دروازه‌ی خود را بست، در را فراز کرد، کلون در را پیش کشید.

گیلگمش مصمم بود، داخل شود. دست خود را بلند کرد و تبر را به دروازه نهاد. و گیلگمش با سابیتو، نگهبان آن‌جا، گفت:

«سابیتو، چه دیدی، که در را به روی من می‌بندی؟ دروازه‌ی



خود را به روی من می‌بندی و کلون آن‌را پیش می‌کشی. من در را می‌شکنم و کلون را خورد می‌کنم!»

سابیتو دروازه را می‌گشاید و با گیلگمش در مدخل باغ سخن می‌گوید. سابیتو با او، با گیلگمش، می‌گوید:

«چرا رخان تو این‌گونه پژمرده‌اند؟ چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو این‌گونه آشفته و قامت تو خم گشته؟ چرا درد در دل تو جا گرفته؟ تو، مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده‌ای. چهره‌ی تو از تابش نیمروز سوخته. چرا از راه دور، از دشت‌ها به این‌جا شتافته‌ای؟»

گیلگمش با الهه سابیتو می‌گوید:

«چگونه رخان من پژمرده نباشند، و پیشانی من چین تیرگی نخورده؟ چگونه روح من آشفته نباشد، و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟ چگونه من مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم نرسم؟ چگونه چهره‌ی من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟ چگونه از راه دور، از دشت‌ها، به این‌جا نشتافته باشم؟ برادر خُردتر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت؛ تا ما شیرها را در درّه‌های تنگ کوهستان شکار کردیم؛ دوست من، که با من در همه‌ی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو، که من دوست

می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، ـــ بهره‌ی آدمی بدو رسید. شب و روز بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم. من منتظر بودم و می‌پنداشتم، رفیق من باید، یا فریاد من بیدار شود. هفت روز و هفت شب آن‌جا افتاده بود، تا کرم بر او افتاد. من زندگی را جستم و دیگر نیافتم. از این رو به دشت گریختم مانند دزدان وحش. سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده! چگونه می‌توانم، خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم فریاد بکشم! رفیق من، که من دوست دارم، غبار زمین شده، انکیدو، رفیق من، خاک شده! آیا من نیز نباید، به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟ اینک، سابیتو، من به تو می‌نگرم، تا به مرگی، که از آن می‌ترسم نگاه نکنم.»

سابیتو با گیلگمش چنین می‌گوید:

«گیلگمش کجا می‌روی؟ زندگی‌یی، که تو می‌جویی، نخواهی یافت. چون خدایان آدمیان را می‌آفریدند، مرگ را نصیب آدمیان کردند، زندگی را برای خود نگه داشتند. از این رو، گیلگمش، بنوش و بخور، تن خود را بینبار، شب و روز شاد باش! هر روزی را جشن شادی بگیر! شب و روز را با چنگ و نی و رقص شاد باش! جامه‌های پاک بپوش، سر خود را بشوی و با روغن بیندای، و تن را در آب تازه صفا بده! از دیدار فرزندانی که دست تو را می‌گیرند، لذت ببر! در آغوش زنان شاد باش! از این رو به اوروک برگرد، به شهر خود، که آن‌جا شاهِ ستوده‌ی خلق و پهلوانی!»

اما، گیلگمش با او، سابیتو، می‌گوید:

«پس، سابیتو، راه منزل اوت‌ناپیشتیم را به من نشان بده! مرا راهنمایی کن، تا به او برسم! چگونه می‌توانم، نزد او بروم؟ به من بگو! اگر می‌شود از روی دریا می‌گذرم؛ اگر نمی‌شود، باز از دشت می‌روم!»

سابیتو با او، با گیلگمش، می‌گوید:

«هیچ گذاری در این دریا نیست، که از آن کسی سالم بگذرد، سالم به کنار برسد. هیچ کس از روزهای پیش از زمان تا کنون نیامده، که بتواند، از این دریا بگذرد. البته شَمَش، پهلوان زورمند، از این دریا می‌گذرد، اما به‌جز خدای آفتاب، کیست که بگذرد؟ گذشتن از دریای جهان سخت است، و راهی، که به آب‌های مرگ می‌رود، که در آن‌طرف دیگر قراردارند، طاقت‌فرساست. گیلگمش، تو چگونه می‌خواهی، به آن طرف برسی؟ اگر خود به آب‌های مرگ رسیدی، آن‌وقت چه می‌کنی؟ ــ با این همه نگاه کن، آن که آن‌جاست، اورشَنَبی کشتی‌بان اوت‌ناپیشتیم است. آن‌جا که صندوق‌های سنگ قرار دارند! او چند لحظه‌ی پیش به جنگل رفت، تا گیاه و میوه بچیند. او را پیدا کن! اگر می‌شود، با او به آن طرف برو، اگر نمی‌شود دوباره برگرد!»

همین که گیلگمش این را شنید، تبر را برداشت و افزار جنگ را بر کمر بست. به راه افتاد و به‌طرف ساحل دریا سرازیر شد. دروازه‌ی باغ مانند زوبینی میان او و آن الهه افتاد.

گیلگمش به دور نظر می‌دوزد، در دهانه‌ی رود زورقی را می‌بیند، قدم‌های او به آن طرف روان می‌شوند، به جانب کشتی

اوت‌ناپیشتیم. با چشم در پی کشتی‌بان می‌گردد، تا او را سالم از دریا و از آب‌های مرگ بگذراند. وی به رودخانه می‌رسد، و سپس می‌ایستد. کشتی آن جاست؛ در کنار ساحل می‌دود، اما کشتی‌بان را نمی‌یابد. تنها صندوق‌های پر از سنگ می‌بیند، که آن‌جا قرار دارند. او به جنگل می‌رود و فریاد می‌کشد:

«کشتی‌بان، تو را می‌جویم! مرا سالم از دریا و از آب‌های مرگ به آن طرف ببر!»

او بلند فریاد می‌کند و با این همه جوابی نمی‌شنود. گیلگمش به جانب صندوق‌ها برمی‌گردد و در خشم آنها را می‌شکند.

دوباره روان می‌شود. و به جنگل برمی‌گردد. چشمان او اورشَنَبی را می‌بینند و به جانب او می‌رود. اورشَنَبی به گیلگمش می‌گوید:

«نام خود را بر زبان بران، آن را به من بگو! من اورشَنَبی هستم، کشتی‌بان اوت‌ناپیشتیمِ دور.»

«نام من گیلگمش. از کوهستان‌های اَنو آمده‌ام؛ راه درازی درنوشته‌ام، راه شمش را. اینک، ای اورشَنَبی، باری نگاهم بر تو افتاد. بگذار، اوت‌ناپیشتیم دور را تماشا کنم!»

اورشَنَبی با گیلگمش می‌گوید:

«چرا رخان تو این‌گونه پژمرده‌اند؟ چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو این‌گونه آشفته و قامت تو خم گشته؟ چرا درد در دل تو جا گرفته؟ تو، مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده‌یی،

چهره‌ی تو از تابش نیمروز سوخته. چرا از راه دور، از دشت‌ها به این‌جا شتافته‌یی؟»

گیلگمش به او، به اورشنَبی، به کشتی‌بان، می‌گوید:

«چرا رخان من پژمرده نباشند و پیشانی من چین تیرگی نخورده! چگونه روح من آشفته نباشد، و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟ چگونه من مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم نرسم؟ چگونه چهره‌ی من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟ چگونه از دشت‌های دور به این‌جا نشتافته باشم؟ برادر خردتر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد. تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت، تا ما شیرها را در دره‌های تنگ کوهستانی شکار کردیم، دوست من، که با من در همه‌ی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو، که من دوست می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، — بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم، تا کرم بر او افتاد. من ترسیدن از مرگ را آموختم، از این‌رو به دشت گریختم، سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده. از این رو از دور به این جا آمدم، و راه درازی را پشت سر گذاشتم. چگونه می‌توانم، خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم، فریاد بکشم؟ رفیق من، که من دوست می‌دارم، غبار زمین شده، انکیدو، دوست من خاک شده! آیا من نیز نباید، به آرامش بیفتم، و تا ابد دیگر برنخیزم؟»

و گیلگمش با اورشَنَبی، با کشتی‌بان می‌گوید:

«اینک اورشَنَبی، چگونه نزد اوت‌ناپیشتیم بروم؟ مرا راهنمایی کن! چگونه به او برسم. اگر می‌شود، از دریا می‌گذرم، اگر نمی‌شود، باز از دشت می‌روم!»

اورشَنَبی، کشتی‌بان، با او گفت:

«دست‌های تو، گیلگمش، نگذاشتند، به آن ساحل دیگر برسی، تو صندوق‌ها را در آن جا شکستی، و با دست خود گذشتن از مرداب دریای مرگ را محال ساختی. صندوق‌های سنگ شکسته‌اند، و دیگر نمی‌توانم، تو را به آن طرف، به جزیره‌ی زندگی ببرم. ــ اما، گیلگمش، تبر پهلوی خود را بردار، برخیز، به جنگل برو و صد و بیست درخت بینداز، چنان که هر تیری شصت ارش باشد. آنها را بزن، سر آنها را تیز کن و پیش من بیار!»

چون گیلگمش این را شنید، تبر را برگرفت، به جنگل رفت، صد و بیست درخت انداخت، آنها را صاف کرد، چنان که هر تیری شصت ارش بود، و سر آنها را تیز کرد. آنها را دسته می‌کند و نزد اورشَنَبی می‌آورد.

آنها در کشتی نشستند. تیرها را باز کردند، کشتی را در سیلان آب بردند و با بادبان به سرعت گذشتند. مسافت یک ماه و پانزده روز است. ببین، که اورشَنَبی در روز سوم به آب‌های مرگ می‌رسد.

اورشَنَبی به او، به گیلگمش، می‌گوید:

«یکی از تیرها را با تبر محکم در کف دریا بکوب. آب‌های

مرگ نباید به دستت بخورند، وگرنه خواهی مرد. تیر دومی را بردار و آن را محکم در کف دریا فرو کن! سومی را بگیر، گیلگمش! آن را بکوب!

چهارمی را، گیلگمش! آن را بکوب!
پنجمی را، گیلگمش! آن را بکوب!
ششمی را، گیلگمش! آن را بکوب!
هفتمی را، گیلگمش! آن را بکوب!
هشتمی را، گیلگمش! آن را بکوب!
نهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!
دهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!
یازدهمی را، گیلگمش! آن را بکوب!
دوازدهمی را، گیلگمش! آن را بکوب! ـــــــ»

تا گیلگمش صد و بیست درخت را به‌کار برد. اینک کمربند را از میان باز می‌کند، پوست شیر را از تن جدا می‌اندازد و با دستی قوی دگل را از جا می‌کند.



اوت‌ناپیشتیم به دوردست ها نگاه می‌کند، با خود می‌گوید، و در قلب خود مشورت می‌کند: «چرا صندوق‌های سنگ کشتی گم شده‌اند؟ و کسی که از من رخصت ندارد، در کشتی نشسته؟ آن که می‌آید، نمی‌تواند آدمی باشد؟! من بدو می‌نگرم: مگر آدمی نیست؟

من بدو می‌نگرم: مگر مرد نیست؟ من بدو می‌نگرم: مگر خدا نیست؟ او کاملاً همانند من است. ــ با دست زورمندی تیرها را در آب مرگ فرو می‌کوبد، تا جای صندوق‌های سنگ را بگیرند، صندوق‌هایی، که اورشَنَبی بر حسب معمول در آب می‌اندازد. اینک کشتی را به سلامت از پهلوی تیرها می‌گذرانند. الآن است، که به ساحل جزیره برسند. اما تیرها تمام شده‌اند. پس مرد بیگانه دگل را بلند کرد، با تبر دو نیم کرد و در آب کوفت و کشتی با یک فشار سخت به ساحل رسید.»

اوت‌ناپیشتیم از خانه پایین می‌رود و نزد بیگانه می‌شتابد و اوت‌ناپیشتیم با گیلگمش می‌گوید:

«نام خود را بر زبان بران، آن را به من بگو! من اوت‌ناپیشتیم، آن که زندگی را یافته.»

گیلگمش با او، با اوت‌ناپیشتیم آمرزیده می‌گوید:

«نام من گیلگمش، از کوهستان‌های اَنو آمده‌ام. راه درازی در نوشته‌ام، راه شَمَش را. اینک باری نگاهم بر تو افتاد، ای اوت‌ناپیشتیم دور!»

اوت‌ناپیشتیم با او می‌گوید:

«چرا رخان تو این گونه پژمرده‌اند؟ چرا پیشانی تو به این تیرگی چین خورده؟ چرا روح تو این‌گونه آشفته و قامت تو خم گشته؟ چرا درد در دل تو جا گرفته؟ مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم می‌رسی. از باد و طوفان و آفتاب سیاه شده‌یی. چهره‌ی تو از تابش نیمروز سوخته. چرا از راه دور، از دشت‌ها به

این‌جا شتافته‌یی؟»

گیلگمش با او، با اوت‌ناپیشتیم دور، می‌گوید:

«چرا رخان من پژمرده نباشند و پیشانی من چنین تیرگی نخورده؟ چگونه روح من آشفته نباشد و قامت من خمیده؟ چگونه درد در دل من جا نگرفته باشد؟ چگونه من مانند سرگردانان راه‌های دور به چشم نرسم؟ چگونه چهره‌ی من از باد و طوفان و آفتاب سیاه نشده، و از تابش نیمروز نسوخته باشد؟ چگونه از دشت دور به این‌جا نشتافته باشم؟ برادر خردتر من، پلنگ دشت، انکیدو، دوست جوان من، که از هیچ چیز دریغ نکرد، تا ما از کوه سدر بالا رفتیم، تا ما گاو آسمان را گرفتیم و کشتیم، خومبابا را به خاک مالیدیم، او، که در جنگل سدر منزل داشت؛ تا ما شیرها را در درّه‌های تنگ کوهستان شکار کردیم، دوست من، که با من در همه‌ی مخاطرات و سختی‌ها شریک بود، انکیدو، که من دوست می‌داشتم، بسیار دوست می‌داشتم، — بهره‌ی آدمی بدو رسید. شش روز و شش شب بر او گریستم و او را در گور نگذاشتم، تا کرم بر او افتاد. من ترسیدن از مرگ را آموختم، از این رو به دشت گریختم. سرنوشت رفیقم بر من سخت و سنگین هموار شده. از این رو از دور به این‌جا آمده‌ام، و راه درازی را پشت سر گذاشته‌ام. چگونه می‌توانم، خاموش باشم؟ چگونه می‌توانم فریاد بکشم؟ رفیق من، که من دوست می‌دارم، غبار زمین شده. انکیدو، دوست من، مانند خاک رس زمین شده! آیا من نیز نباید، با آرامش بیفتم و تا ابد دیگر برنخیزم؟»

و گیلگمش با اوت‌ناپیشتیم می‌گوید:

«من می‌اندیشیدم، می‌خواهم، نزد اوت‌ناپیشتیم بروم، اوت ناپیشتیم دور؛ نزد آن آمرزیده‌ی خوشبخت، که زندگی را یافته است. از این رو بیرون آمدم و در سرزمین‌ها سرگردان شدم. از این رو از کوهستان‌هایی گذشتم، که گذشتن از آنها سخت است، از این رو از رودها و دریاها گذشتم. به‌خرسندی از بخت نیک سیراب نشدم، از رنج سیر نوشیدم؛ درد غذای من بود. هنوز به سابیتو نرسیده بودم، که ملبوس من از میان رفته بود. بایست، پرنده‌ی وحشی، بز کوهی، گوزن و غزال شکار می‌کردم، گوشت آنها را می‌خوردم. نیزه‌ی من بایست، شیر، پلنگ، سگ صحرایی را بکشد و پوست آنها جامه‌ی تن من باشد. باشد، که شیاطین مرگ دروازه‌ی خود را قفل بزنند؛ با قیر و سنگ تخته کنند! می‌خواهم شیاطین مرگ را نابود کنم، تا جشن آنها بیش از این نباید! اوت‌ناپیشتیم، زندگی را به من بشناسان! تو زندگی را یافته‌یی.»

اوت‌ناپیشتیم با او، با گیلگمش، سخن می‌گوید:

«شکوه و خشم را کنار بگذار! خدایان و مردم، هر یک را نصیبی است. پدر و مادر تو را آدمی به وجود آوردند. اگر چه دوسوم تو خدایانه است، یک‌سوم تو آدمی است و تو را به سرنوشت آدمیان می‌کشاند. زندگی جاوید بهره‌ی آدمی نیست. مرگ وحشت‌آور است، غایت هر زندگی! آیا خانه را برای ابد می‌سازیم؟ پیمان را برای همیشه مُهر می‌کنیم؟ برادران میراث را



به‌جاوید تقسیم می‌کنند؟ آدمی همیشه از نشاط تولید برخوردار است؟ رود هر روز طغیان می‌کندو زمین را زیر خود می‌گیرد؟ مرغ کولیلو و کی‌ریپا همیشه بهار را می‌بینند، چشم او چهره‌ی آفتاب را همیشه می‌بیند؟ از آغاز روزها دوامی در میان نبوده. مگر خفته و مرده همتای هم نیستند؟ بر روی هر دو آثار مرگ رسم نشده؟ چون آفتاب نوزادی را درود می‌فرستد، همان وقت اَنوناکی، ارواح بزرگ و زورمند، جمع می‌شوند و مامتوم، الهه‌ی سرنوشت‌آفرین، نصیب آدمی را با همین معین می‌کنند. مرگ یا زندگی را آنها بخش می‌کنند. روزهای زندگی را معین می‌کنند، اما روزهای مرگ را نمی‌شمرند.»

لوح یازدهم

گیلگمش با او، با اوت‌ناپیشتیم دور، سخن می‌گوید:

«اوت‌ناپیشتیم، من تو را می‌نگرم، تو بزرگ‌تر و پهن‌تر از من نیستی، تو به من می‌مانی، چنان که پدری به فرزندی. خلقت تو و من فرق ندارند، تو هم آدمی مانند من. اما من آسایش ناپذیرم. مرا برای نبرد آفریده‌اند. تو از نبرد روی گردانیده‌یی و به پشت خود آسوده‌یی، پس چگونه در جرگه‌ی خدایان داخل شدی، زندگی را جستی و یافتی؟»

اوت‌ناپیشتیم با او می‌گوید:

«گیلگمش، می‌خواهم، داستان پنهانی‌یی تو را باز کنم، و رازی از خدایان را بر تو بگشایم. شوریپک شهری است ــ تو خود می‌شناسی ــ در کنار فرات. خدایان چنین اندیشیدند، طوفانی به پا کنند. در مشاوره‌ی آنها اِئا، خدای عمق آب‌ها، نیز نشسته بود. وی تصمیم خدایان را با خانه‌ی نئی من حکایت کرد:

«'خانه‌ی نئی، خانه‌ی نئی، دیوار! دیوار! کلبه‌ی نئی، بشنو! تو، ای مرد شوریپک، اوت‌ناپیشتیم، پسر اوبارا ــ توتو، خانه‌یی از

چوب بساز، آن را در کشتی قرار ده! بگذار، دارایی برود، زندگی را بجوی، مال را پست بشمار، حیات را دریاب! انواع دانه‌های زندگی را در کشتی بیار! پهنا و درازای آن متناسب باشند! کشتی را در همین لحظه بساز! آن را به دریای آب شیرین ببر و بامی بر آن بنا کن!" من دریافتم و با اِئا خداوندگارم، گفتم: "خداوندگار، هر چه تو فرمان دهی، می‌کنم، با حرمت تمام دستورهای تو را انجام می‌دهم. اما به شهر، به مردم به سالخوردگان چه باید، بگویم؟" ائا دهان باز کرد و با بنده‌ی خود، با من، سخن گفت: تو، آدمیزاده، به آنها چنین بگو: "اِنلیل، خدای خاک و سرزمین‌ها، در من به حسد می‌نگرد، از این رو نمی‌خواهم، در شهر بمانم، طاقت دیدن سرزمین اِنلیل را ندارم، می‌خواهم، به دریای آب شیرین بروم، تا نزد اِئا منزل کنم، چه او مرا خداوند نوازشگری است. آن یکی اما شما را با انواع ثروت‌ها تبرک خواهد کرد."

«همین که نخستین سپیده‌ی صبح درخشید، من همه چیز را آماده کردم. به طرف دریای آب شیرین رفتم، چوب و قیر تهیه دیدم، کشتی را طرح ریختم و آن را رسم کردم. همه‌ی کسان من قوی و ضعیف، همه دست به‌کار شدند. در ماه آفتاب بزرگ کشتی تمام شد. هر چه داشتم بار کردم؛ سیم و زر بار کردم، دانه‌های زندگی بار کردم، زنان و کودکان را، خویشاوندان و طایفه را در کشتی نشاندم. چارپایان بزرگ و کوچک را سوار کردم. صنعتگران را از هر حرفه‌یی به کشتی بردم.

«خداوند مرا زمانی معین کرده‌بود: "سرشب، چون خدایانِ



تاریکیِ باران وحشتناک فروفرستادند، به درون کشتی برو و در را ببندا" زمان فرا رسید. أدد، خدای هوا، باران وحشتناکی نازل کرد. من هوا را تماشا کردم، نگریستن در آن هراسناک بود. وارد کشتی شدم و در را بستم. زورق بزرگ را به سکّان‌بان سپردم. چون صبح دمید، ابرهای سیاهی پدید آمدند. ارواح خبیث خشم خود را می‌ریختند. روشنی‌ها به تاریکی برگشته بودند. طوفان وزیدن گرفت، آب‌ها می‌خروشیدند، آب‌ها به کوه‌ها رسیده بودند، آب‌ها بر مردم ریختند. خدایان خود از طوفان ترسیدند، گریختند و از کوه آسمان أنو بالا رفتند. خدایان در آن‌جا مانند سگان خم گشته و کمین کرده بودند. ایشتَر مانند زنی، که زایمان سختی داشته باشد، با صدای زیبای خدایانه‌ی خود فریاد می‌کشید: "سرزمین خوش پیشین گِل و لای شده، چرا که من در انجمن خدایان اندرز بدی دادم! چگونه توانستم، یک چنین فرمان وحشتناکی در انجمن

خدایان بدهم! چگونه توانستم مردم خود را نابود کنم؟ سیل ایشان را مانند هجوم جنگ به‌هم‌ریخته‌یی می‌کشاند. آیا برای همین مردم را به تولید و توالد واداشتم، که اینک مانند تخم ماهی دریا را پر کنند؟!" خدایان همه با او می‌گریند. خدایان نشسته و خم گشته و می‌گریند. رنج و درد لب‌های آنها را فرو بسته.

«شش روز و شش شب باران می‌خروشید، چنان که جوی‌ها می‌خروشند. در روز هفتم از شدت طوفان کاست؛ خاموشی‌یی پدید آمد، چنان که بعد از نبردی. دریا آرام شد و طوفان بلا از پای نشست. من در هوا نگریستم، به‌کلی آرام شده بود. مردم همه گِل شده بودند. سطح زمین بیغوله‌ی یک‌نواختی شده بود. من دریچه‌یی را باز کردم، و روشنایی بر چهره‌ی من تافت. من بر زمین افتادم، نشستم و می‌گریم، من می‌گریم و اشک‌هایم بر گونه‌هایم جاری می‌شوند. به این بیغوله‌ی پهناور پر از آب نظر انداختم. با صدای بلند فریاد کشیدم که، همه‌ی مردمان مرده‌اند!

«پس از دوازده ساعت دوتایی جزیره‌یی بیرون می‌آید. کشتی به جانب کوه نیسیر می‌راند. کشتی به خاک گرفت و بر کوه نیسیر استوار نشست. شش روز کوه کشتی را نگه‌داشت و نگذاشت، بجنبد؛ همین که روز هفتم در رسید، کبوتری بیرون نگه داشتم و او را رها کردم. کبوتر پرید و برگشت. جای آسایشی نیافته بود، از این جهت برگشته بود. زاغی بیرون نگه داشتم و او را رها کردم. زاغ پرواز کرد، آب را دید، که فرو می‌نشیند؛ دانه خورد، زمین را خراشید، فریاد کشید و بر نگشت. پس من همه‌ی



پرندگان را در بادی، که از چهار جهت می‌وزد، رها کردم. بره‌یی را قربانی کردم و از قله‌ی کوه گندمِ نذر پاشیدم، چوب سدر و مورْد سوختم. خدایان بوی خوش را شنیدند؛ عطر خوش به بینی خدایان رسید و مطبوع آنها بود. خدایان مانند مگس گرد قربانی جمع شدند.

«چون خاتونِ خدایان فرارسید، زینت جواهری، که آنو، خدای آسمان، برای او ساخته بود، بلند کرد: «شما، همه‌ی خدایان! به این راستی، که من جواهر گردنِ خود را هرگز فراموش نمی‌کنم، می‌خواهم، همیشه به یاد این روزها باشم، و آنها را در تمام آینده هرگز فراموش نکنم! خدایان همه بر قربانی بریزند، اِنلیل نباید، بر قربانی بیاید! او،بی‌آن که بیندیشد، طوفان پدید آورد و آدمیزادگان مرا به قضای فنا سپرد.» اِنلیل از آن‌جا گذشت، کشتی را دید، پس انلیل خشمگین شد، بر خدایان غضب کرد: "کدامست این موجود زنده‌یی، که جان به در برده؟ هیچ آدمیزاده‌یی نمی‌بایست، با بلای من زنده می‌ماند!" نی‌نیب، پرخاشگر خدایان، دهان به‌سخن باز کرد، با خدای خاک و سرزمین‌ها گفت: "جز اِئاکیست، که کار عاقلانه کند؟ اِئا همه چیز را می‌فهمد و پر از دانایی است!" اما خدای عمق آب‌ها دهان به سخن باز کرد، با انلیل گفت: "ای خدای زبردست، تو، ای زورمند، چگونه می‌توانی، بی‌اندیشه چنین طوفانی پدید کنی؟ هر که گناه می‌کند، بگذار به سزای خود برسد! آن که بزه می‌کند، بگذار کیفر ببیند. اما مراقب باش، تا همه نابود نشوند؛ بدان را مجازات کن، زنهار، همه را نیست نکنی! به‌جای آن



که طوفانی انگیختی، می‌شد شیری بیاید و مردم را بکاهد. به‌جای آن که طوفانی آوردی، می‌شد گرگی بفرستی، تا مردم را بکاهد. به‌جای طوفان، می‌شد قحطی بیاید و سرزمین را متواضع کند. به‌جای طوفان بهتر بود، اِرا، خدای طاعون، بر زمین می‌آمد. من، من راز خدایان را فاش نکردم؛ به 'داناتر از همه' نقش خوابی نمودم و از این‌رو طرح خدایان را دانست. اینک با او تفقد کن!'

«پس خدای خاک و سرزمین‌ها به کشتی فراز آمد، دست‌های مرا گرفت. مرا و همسر مرا به خشکی برد. جفت مرا در پهلوی من به زانو نشاند، در وسط پیشاپیش ما قرار گرفت، دست‌ها را بر ما گذاشت و ما را تبرک کرد: 'اوت‌ناپیشتیم تا کنون آدمیزاد میرنده‌یی بود؛ اینک بایست، اوت‌ناپیشتیم و جفت او همتای ما باشند. اوت‌ناپیشتیم باید، در دور منزل کند، در کنار دریا، آن‌جا، که رودها به دریا می‌ریزند.' این چنین بود، که خدایان مرا

دور فرستادند و من را در دهانه‌ی رودها منزل دادند.

«اما، حال کیست از خدایان، که بر تو رحمت کند، تو را در خدایان جمع کند، تا تو زندگی‌یی را بیابی، که در جستجوی آن هستی؟ بکوش، شش روز و شش شب نخسپی!»

گیلگمش تازه می‌نشست، که خوابی بر او وزید مانند باد سختی. اوت‌ناپیشتیم با او، با جفت خود، گفت:

«مرد قوی را ببین! او، که در طلب زندگی است، خواب بر او مانند بادی می‌وزد!»

زن با او، اوت‌ناپیشتیم دور، می‌گوید:

«او را تکان بده، تا بیدار باشد! از راهی، که آمده، بگذار سلامت برگردد، از دروازه‌یی، که بیرون آمده، از همان به خانه مراجعت کند!»

اوت‌ناپیشتیم با او، با جفت خود می‌گوید:

«آخ تو با آدمیزادگان رحم‌دلی! او را نان بپز و بالای سرش بگذار!»

وی او را نان پخت و بالای سرش گذاشت. روزهایی را، که او خفته بود، به دیوار کشتی نشان می‌کرد:

«نان اول خشک است
نان دوم نیمه خشک است
نان سوم تر است
نان چهارم سفید است
نان پنجم زرد است
ششمی درست پخته
هفتمی ....»

پس ناگهان او را تکان می‌دهد، و مرد بیگانه بیدار می‌شود.
گیلگمش با او، با اوت‌ناپیشتیم دور، می‌گوید:

«در بی‌رمق خواب بر من تاخت، خواب مانند زورمندی بر من افتاد. تو زود مرا تکان دادی و بیدار کردی.»

اوت‌ناپیشتیم با او گفت:

«شش نان پخته شد، هنوز تو خفته بودی؛ روزهایی، که تو خفته بودی، نشانت می‌دهند.»

گیلگمش با او، با اوت‌ناپیشتیم دور، می‌گوید:

«اینک چه کنم، اوت‌ناپیشتیم؟ به کجا روی آورم؟ خواب مرا مانند دزدی در ربود؛ در خواب من مرگ نشسته. در حجره‌ی من و به هر جا، که باشم، او، مرگ، نشسته!»

اوت‌ناپیشتیم با اورشَنَبی، با کشتی‌بان، گفت:

«اورشَنَبی ساحل من از این پس نبایست، تو را ببیند، گدار آب نبایست، دیگر تو را راه بدهد! هیچ آدمی میرنده‌یی نبایست، دیگر به این طرف بیاری، اگر خود برای باغستان من له له بزند! ــ مردی، که به این‌جا آورده‌یی، جامه‌ی پلید بر تن دارد. زیبایی پیکر او را پوست جانوران گرفته است. اورشَنَبی، او را به محل استحمام ببر، تا خود را در آب پاک بشوید، پوست را دور بیندازد و دریا آن را ببرد! پیکر او دوباره بایست، زیبا جلوه کند! سر او نوار تازه‌یی داشته باشد، جامه‌ی فاخری تن او را بپوشد، و بر برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد، تا از راه خویش به وطن برود، باید، این جامه بماند، و همیشه نو باشد!»

پس اورشَنَبی او را با خود برد و به محل استحمام رسانید؛ او خود را در آب پاک شست، پوست خود را دور انداخت، و دریا آن را برد. پیکر او در زیبایی تازه‌یی درخشید. نوار تازه‌یی به سر پیچید، با جامه‌ی فاخری ملبس شد، تا بر برهنگی او پرده کشد. تا او به شهر خود برگردد، تا از راه خویش به وطن برود، باید این جامه بماند، و همیشه نو باشد!

گیلگمش و اورشَنَبی در کشتی نشستند، در سیلان آب می‌نگریستند، راه سفر می‌رفتند؛ که زن او به او، به اوت‌ناپیشتیم دور گفت:

«گیلگمش رفت. او مشقات بسیار کشید، و رنج فراوان را تحمل کرد. او را چه می‌دهی، تا خوشبخت به وطن مراجعت کند؟»

گیلگمش شنید، تیر کشتی را گرفت، زورق را دوباره به ساحل فشار داد.

اوت‌ناپیشتیم با او، با گیلگمش، می‌گوید:

«گیلگمش تو رفتی، تو مشقات بسیاری کشیدی و رنج فراوان تحمل کردی. تو را چه باید بدهم، تا تو خوشبخت به وطن مراجعت کنی؟ ــ من رازی را بر تو آشکار می‌کنم، از گیاه اعجازآمیز پنهانی‌یی تو را آگاه می‌سازم. آن گیاه مانند خاری است و در اعماق دور زیر دریا می‌روید؛ خار آن مانند تیزه‌ی خارپشت است و در دریای آب شیرین دور می‌روید. اگر این گیاه را به دست آوری و از آن بخوری، جوانی و زندگی جاویدانی خواهی یافت.»



گیلگمش سخنان او را شنید. و آنها دورادور در دریا پیش رفتند. به دریای آب شیرین دور رسیده بودند. پس کمربند خود را باز کرد، بالاپوش خود را از تن انداخت، وزنه‌های سنگین به پای خود بست، و آنها او را به قعر کشانیدند، در دریای جهان فرو بردند؛ پس او گیاهی دید مانند خاری. گیاه را برداشت و محکم در دست نگه داشت. وزنه‌های سنگین را برید و از پهلوی کشتی بیرون آمد. در جوار کشتی‌بان در زورق نشست، و گُل اعجاز آمیز دریا در دست او بود.

گیلگمش با اورشَنَبی، با کشتی‌بان می‌گوید:

«اورشَنَبی، گیاه، این‌جا، نزد من است! این گیاهی است، که زندگی می‌بخشد! حسرت سوزان آدمی اینک برآورده می‌شود، قدرت کامل جوانی را نگه می‌دارد. می‌خواهم، آن را به اوروک دیوار کشیده‌ی خودم ببرم، می‌خواهم همه پهلوانان را از آن بخورانم، به بسیاری می‌خواهم، آن را بخش کنم. نام گیاه این است 'پیر دوباره جوان می‌شود.' من از آن می‌خورم، تا قدرت جوانی را از سر بگیرم.»

بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند، و قطعه خاکی دیدند. پس از سی ساعت پهلو گرفتند و منزل کردند. گیلگمش استخری دید، آب آن تازه وخنک. در آب رفت، در خنکی خوش آن شستشو کرد. ماری بوی گیاه را شنید؛ پیش خزید و گیاه را خورد. پوست خود را دور انداخت و جوان شد. ـ او برمی‌گردد و نعره و نفرین می‌کشد. و گیلگمش بر زمین می‌نشیند و می‌گرید، اشک‌ها بر چهره‌ی



او سرازیر می‌شوند. او در چشم اورشَنَبی کشتی‌بان می‌نگرد:

«برای کی، اورشَنَبی، بازوهای من کوشیدند؟ برای کی خون دل من می‌چرخد؟ من رنجیدم و بهره‌ی نیک آن نصیب من نشد؛ به کرم خزنده‌ی خاک نیکی کردم! این گیاه مرا به دریاها کشید؛ حال می‌خواهم، از دریاها و رودها اجتناب کنم. کشتی در ساحل بماند.»

بیست ساعت دوتایی فراتر رفتند و جزئی از برج معبد را دیدند. پس از سی ساعت دوتایی اقامت کردند و چشمان خود را به شهری، که معبد مقدس در آن بود، باز کردند. به اوروک وارد شدند، به شهری، که دیوارهای بلند دارد.

گیلگمش با او، با اورشَنَبی کشتی‌بان، می‌گوید:

«از دیوار، اورشَنَبی، بالا برو! بر دیوار اوروک بگرد. اوروک، شهری، که حصارهای محکم دارد! ببین پایه‌ی آن چه محکم است، کوه معبد چه بلند خاک‌ریزی شده، بناهای عظیم را، که از خشت

ساخته‌اند، بنگر، و همه‌ی این خشت‌ها پخته‌اند! هفت استاد دانا، مشاوران من، طرح‌ها را به من داده‌اند. ـ قطعه‌یی از شهر، زمین باغی، مشکوی زنانی، بایست، از تو باشد، در اوروک بایست، خانه‌ی خود را بسازی!»

لوح دوازدهم

گیلگمش بر اوروک، بر شهری، که حصار آن بلند است، فرمانروا است. کاهنان جادوگر و تسخیرکنندگان ارواح را حاضر می‌کند:

«روح انکیدو را فرا خوانید! به من بگویید، چگونه می‌توانم، سایه‌ی انکیدو را ببینم! می‌خواهم، سرنوشت مردگان را از او بپرسم!»

سالخورده‌ترین کاهنان گفت:

«گیلگمش، اگر می‌خواهی، به دنیای زیر خاک، به منزل خدای بزرگ مردگان بروی، بایست، با جامه‌های چرکین بیایی، روغن نغز بر خویش نبندایی، تا ارواح مردگانِ مطرود را بوی خوش آن نفریبد، که گرد تو پرواز کنند. کمان را نبایست، بر زمین بگذاری، تا آنها، که تو با تیر کشته‌ای بر تو جمع نشوند. گرز را نبایست، در دست نگهداری، تا ارواح مردگان نَرمند. کفش بر پای خود نپوشی و نرم‌نرم گام برداری. زنی، که دوست داری، نبایست ببوسی، زنی، که بر او خشمگینی، نبایست، بزنی. فرزندی، که دوست داری، نبایست در آغوش بکشی، فرزندی، که بر او





خشمگینی نبایست، مجازات کنی، تا ضجه‌های مردم زیر خاک تو را پریشان نسازد.»

گیلگمش راه بیابان بزرگ را، راه دروازه‌ی زیر خاک را، پیش می‌گیرد. به خانه‌ی تاریک ایرکالا می‌رسد. به طرف منزل او گام می‌نهد، آن‌جا، که هرکس یک بار داخل شده، دیگر برنگشته؛ راهی، که می‌رفت، راهی بود، که برگشت نداشت، به منزلگاهی، که ساکنین آن از روشنی محرومند، غبار زمین خوراک آنها است و خاک رس غذای آنها. روشنایی نمی‌بینند و در تاریکی می‌نشینند. تن آنها با پر پوشیده و مانند مرغان بال دارند.

وی به در می‌کوبد و دربان را با این کلمات مخاطب می‌سازد:

«آهای، دربان، دروازه‌ی خود را باز کن، تا بتوانم، داخل شوم! اگر در را نگشایی، در را می‌شکنم و کلون را خورد می‌کنم!»

دربان دروازه را بر وی گشود، بالاپوش را گرفت، او را از هفت دروازه گذراند، همه‌ی جامه‌های وی را گرفت، چنان که وی برهنه در کشور مردگان در آید. او در برابر الهه اِرشکیگال آمد و گفت:

«بگذار، اِنکیدو، رفیق من، نزد من بیاید، تا او را از سرنوشت مردگان بپرسم!»

اما، پاسدار و کلیددار الهه‌ی مرده را نگه‌داشته بود، الهه خود نیز او را رها نمی‌کرد.

اِرشکیگالِ بلند با گیلگمش چنین گفت:

«دوباره برگرد! مرده را نمی‌توانی، ببینی. کسی تو را به این‌جا نخوانده!» —

وی غم‌زده بیرون آمد. جامه‌های خود را برداشت و از هفت دروازه گذشت. به آب عمیق رسید، و نزد اِئا، خدای دانای ژرفاها، استغاثه کرد:

«سایه‌ی اِنکیدو را از زیر خاک بر من بفرست! دنیای زیر خاک او را رها نمی‌کند.»

پدر اعماق، سخن او را شنید، و با نِرگال زورمند، خداوند مردگان، گفت:

«بشتاب، سوراخی در زمین بگشای! روح انکیدو را بیرون بیار، تا وی با برادر خود، گیلگمش، گفتگو کند.»

چون نِرگال زورمند این را شنید، با شتاب سوراخی در زمین گشود، و سایه‌ی انکیدو را بیرون آورد. یکدیگر را شناختند، و از هم دور ماندند.

با هم سخن می‌گفتند. گیلگمش فریاد می‌کشد و سایه پاسخ او را می‌غرّد؛ گیلگمش دهان باز کرد و گفت:

«حرف بزن، دوست من! حرف بزن، دوست من! از قانون خاکی، که دیدی، اینک مرا بیاگهان!»

«نمی‌توانم، از آن به تو چیزی بگویم، رفیق، نمی‌توانم، چیزی بگویم. اگر قانون خاکی، که دیده‌ام، بر تو بگویم، خواهی نشست و خواهی گریست.»

«می‌خواهم، همیشه بنشینم و همیشه بگریم!»

«ببین، رفیق، که تو او را به دست می‌سودی و قلب تو خشنود می‌شد، کرم‌ها او را مانند جامه‌ی کهنه‌یی می‌خورند.

انکیدو، دوست تو، که دست تو را می‌گرفت، مانند خاک رس شده، او غبار زمین شده. او در خاک افتاد و خاک شد.»

گیلگمش می‌خواست، باز هم بیش‌تر بپرسد، که سایه‌ی انکیدو ناپدید گردید. —

گیلگمش به اوروک باز گشت، به شهری، که حصارهای بلند دارد، معبد بر فراز کوه مقدس به آسمان سر کشیده.

گیلگمش بر زمین افتاد، تا بخسبد؛ و مرگ او را در تالار درخشنده‌ی قصر وی در آغوش کشید.







نشر اختران



ISBN: 964-7514-48-4

۲۰۰۰۰ تومان